

گفت همت گرچه بالش سودوپر
گفت همت هر که شد در من فنا
گفت همت کیست موسی پور من
بر براق سوی بالا یر^۱ من
کو بنه بر نردبانم پای خویش
کیست احمد جز سلاله همتی
شهبوار بت شکن بت بازه کش^۲
یارب اندر گوش هر مرغی زهند
فرط حبّ مولد و منشا بعت
همچو وحی اندر دل پیغمبران
گشتش این بیداد کیش از تشنگی
حرف تحضیض است هلا در عرب
گفتمش ایاک زین دیو رجیم^۳
شکر نعمتهاش بگذارم که من
بو که از خارا اش انگیزد شرار
بر کند بنیاد دشمن اتفاق
هست همت معنی منشور من
گفته ام صدبار افزون لیک دل
چون عبوز بچه مرده از لبم
یارب از دانست فحوای سخن
شاید آن گبر نخوانده زند را
ای مسلمان این قران بر خوان زبر
وی نکو محضر بر همین این گرت^{۱۳}

من مسیح بال و پر بخشایمیش
تا قیامت ضامن ابقایمیش
و آن عصا اندر کف از اعطایمیش
بر نشین کو تا رسد اعلا یر^۱میش
تا که بخشد ارتقا ارقایمیش^۲
که زبون شد هر قل و کسرایمیش
هم ذلالتش لات و هم عزایمیش
میرسان آواز موسیقایمیش
شرط این تحریض و این اغرایمیش^۴
دردش انداز این ایحسایمیش^۵
زنده گرداند مگر سقیسایمیش^۶
شاید از بیشی دهد هلا یر^۷میش
شاید از بخشد حذر آیرایمیش
پروریده نعمت والایمیش
آهنین چقماقی با ایرایمیش^۹
باد باد این نکته غرایمیش
یکدلایتان صورت طغرایمیش^{۱۰}
میکنند تکرار این انبایمیش^{۱۱}
میجهند فریاد واویلایمیش
منکشف کن در درون ایمایمیش
سوزد اندر آتش این وستایمیش
که بود از قتل دشمن آیمیش^{۱۲}
خوان که باشد همدلی پوجایمیش^{۱۴}

۱ - اعلاء مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقاء مصدر باب افعال ازرقمی برقی بالا بردن ۳ - بت بازه بت پرست باشد
۴ - تحریض بر آشالاییدن و شورانیدن ۵ - ایحاً مصدر باب افعال من اوحی ووحی ۶ - سقیاسماعت مر سقی یا اسقارا
۷ - تحضیض برانگیختن بچنگ ۸ - ایاک کلمه تعزیر ۹ - ایر آع آتش گیر اندن نکلفت ایر اثنا بقید حه صلیه ۱۰ - طغری
خطی که بر منشور و فرمان نویسنده معروف است ۱۱ - انه ام خبر دادن ۱۲ - آی آیه قرآن ۱۳ - گرت بتکسر
کاف پارسی نام کتاب همدسی مره نود را که مصنف آن نانک نامی است که او را مظهر حق دانند ۱۴ - پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خرّوب وار^۱
 از فلك آمد گنه در کار شاه
 گر نیارستم بدنش گزید
 با هما در کین و با جفندان بمهر
 شه چو خورشید است و کار چرخ گل
 چون نکو هم در شب افروز را^۲
 بهر این ریکاشه کز امر يك خاست^۳
 مرغوا چندان بر او بادا ز من
 گر سخن خواهی چو آب زندگی
 زنده بادا هم بجان و هم بنام
 گویدت این کلك بشکافیده سر
 آتشین میلم نه فی کز مهر شاه
 می دمد از گفته من بوی خوش
 بو که خوش آید مشام شاه را
 کار گاه صنعت هر ژنده باف
 اندرین میدان که مفلوق سکسک است

دور کن از مسجد اقصایم
 حق مدخشا یادم از بخشایم
 هم بدین شیوا زبان بگرایم
 در عجب زین طبع کز بگرایم
 با چنین گل روی چون اندایم
 چون خود آلام بوحن ولایم^۴
 دشمن خون خوار امریکایم
 که بجان شه بود مروایم^۵
 باز شو با من که من سقایم
 قیصر و این نغز افستایم^۶
 نطق اگر چرخست من جوزایم
 ویژه چشم بد اعدایم
 چون بشام شه بود انشایم
 ارمغان عنبر سارایم
 در نوشت این اطلس و خارایم^۷
 من سبکرو تازی پُرغایم^۸

در شکایت از پیری و نکو نشن بجزبان

نواخت بهر من از چرخ زهره وارون چنگ
 بهشت موی چو قیرم بخردد کافور
 بگشت چندان از بر مرا که خمانید
 همی شتاقتمی چون نوند و پنداریک

کان چفته بمن داد جای راست خدنگ
 بگرفت پهاو و بلام چو گازران بکدنگ^۱
 چو سرو بر شده بالای من بهیشت چنگ
 بزاولانه کئون ره سپارمی بدرنگ^۲

۱ - خرّوب نباتی است بری خاردار که خرّوب نیز گویند ۲ - نکو هم از نکو هیدن است ۳ - وحن گل ولای
 ونجن ۴ - ریکاشه خاریشت بزرگ ۵ - مرغوا بضم اول و ثالث نفرین - سروا بضم اول دعاء ۶ - افسنا
 بروزن مجلسها ستایش عجب و نیکو ترین ستایش و حمد و ثنا ۷ - نوشت بفتح اول وانی در نور دیدن و دیدن
 ۸ - سکسک بضم هر دو سین و سکون هر دو کاف تازی اسبی که راه نداشته باشد و در رفتن با هموار باشد - یرغه اسب تیز رفته
 ۹ - کدنگ بروزن تفنگ چوبی که گازران و جامه شویان و دقاقان جامه را بدان دقاقی کینند ۱۰ - زاولانه بشد آهنی
 که پهای متوران و گریز پایان گذارند

بدستواره نهم پای بر زمین و گذشت^۱
 بسان مست هیون کو فرو بریزد کفک^۲
 همی بتازی همواره ای سپهر بلند
 رهی ندانم زی تو صکه آیمت بالا
 تو نیز می بشیائی فرود ایدر تا
 بکافمت برو بهلو باآبگون دشنه^۳
 فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو
 همی ببیند گوئی روان روشن من
 که هنگ نیره در بغ آمدت از آن شه نیز
 هزار بچه بزائی و بشکریشان زار
 همی بجوشد مغزت بخون فرزندان
 بسا سخن رخ سیمین بر سمن بازو
 زر یمنی تو ایمن نیم که دارم باد
 نه بر فراز تو تیری پرد بقوت چرخ
 ز جنس جانور از پشه تا بیپیل شمار
 زهر چه بیشتر آید همی بیو بارش

که جسمتی چو یکی غرم از نهیب پانگ^۴
 بدشت و بر فکند زین و بکسلاند تنگ
 نه هیچ رنج پذیری نه هیچ کردی لنگ
 کنم گشاده برت درد و داغ سینئه تنگ
 یکی بگردم بسا تو برین کبود پرنگ^۵
 بسان پور سیاوخش در نبرد پشنگ
 که مهر تو همه کین است و گرمیت نیرنگ
 شکوه و قرة افراسیاب و شومی هنگ^۶
 که شد ز جور تو بروی تپاه شیده و گنگ^۷
 بسان گرسنه بازی که بشکرد خارنگ
 بخون بچه ندیدم که مام یازد چنگ
 که زیر خاک بسودیش ساعد و آرنگ^۸
 بلند افسر ککاوس و خانه ارژنگ^۹
 نه بر حصار توسنگی رسد بقلماسنگ^{۱۰}
 میان کوه عقصاب و میان بادیه رنگ
 فراخ حوصله تر از تو کس ندیده نهنگ^{۱۱}

در مرثیه مرحوم آیه الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

پشت اسلام دگر باره همی بینم خم
 مگر آنخوب یز شگش بکجا شد که چنین
 راعیش خود بکجا رفت که این گله چندان^{۱۲}
 مهر نگرفته و نه ماه نهفته ز محاق

رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم
 شرع بیغمبر تازی شده فالان و دژم
 گشت آشفته که از هول ددان فوج غم
 از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم^{۱۳}

۱ - دستواره دصا و چوبدستی ۲ - غرم میش کوهی ۳ - هیون شتر ۴ - پرنگ بکسر اول و فتح نانی شمشیر
 جوهر دار ۵ - کافتن یعنی شکافتن و دریدن ۶ - هنگ عقلم و هوش ۷ - هنگ نیز یعنی دم آبی که خورند
 اشاره بچنگ کینسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب و گرفتار شدن و کشته گشتن او
 شیده نام پسر افراسیاب است که در آن جنگ کشته شد - گنگ نام شهری است در شرقی ختا ۸ - آرنگ آرنج است
 ۹ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران کیکاوس را حبس کرد و بعد بدست رستم کشته شد ۱۰ - قلماسنگ فلاخن است
 که سنگ قلاب گویند ۱۱ - او بار دن بلعبدن حوصله تراغر و چینه دان ۱۲ - راعی چوپان ۱۳ - محاق سه شب
 آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد بیرم پارچه ریسائی نازک

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز
مگر آن سید احرار و سلاطه زهرا
روی بنهفت چو خورشید بهنگام افول
فیرگون موج زد این لجه خضرای بلند
بست بر روی هوا کله یکی تیره سیاه^۱
ای نهفته ز تن پاک خود اندر دل خاک
کرد بر جان تو نه بر سر ما چرخ جفا
هر دو زن روی شخودند بسوك تو و باز^۲
آنچنان ولوله بر خاست ز ایران که سپهر
تیر بسیار بزد چرخ بر این خسته دلان
روز مراك تو سراقیل مگر صور دمید
گر شود روز تو با روز قیامت همسر
بود روشن بر خت دیده اسلام و کثون
بر تو اسلام همی گرید و احکام خدای
بر تو در یثرب بگریسته محراب نبی
جای آنست که گرید بشو بر کعبه چنان
مسند شرع ز هجر تو همی گرید زار
بر تو نالد همه اخبار نیا کانت بدرد
خاک افشاند بر بر ز غمت خرد و بزرگ
خار در خو ابگه ماند زین درد تو چون
رد تو حور برو باد بگیسو در خلد
هم بدانسان که تر رفتی ره شرع از خاشاک

که بشورید بیکباره از آن ملک عجم
مگر آن قبیله ابرار و خلاسه عالم
که بر افراشت فلک گرد جهان تیره خیم
که زهر سوی بر انگیخته شد موج ظلم
که همی ریزد اندوه و همی باز غم
طاعت و علم و نکو کاری و احسان و کرم
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ بهم
انجمن کردند هر جا ز برای ماتم
سر انگشت بخسائید بدندانم^۳
لیک آلود در این کرت بیگانش بسم
که ز آشوب و فغان خورد جهانی بر هم
این نیفزاید و آن نیز نیاید زین کم^۴
چون بریده سبل از دیده همی بارد نام^۵
بر تو فضال همی نالد و ایقای ذم^۶
بر تو در بطحا نالیده همی رحل و حرم^۷
کاید از سنک سیه بیرون چشمه زمزم
همچو حدانته که بگریست ز هجر خانم^۸
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم
تو بارامگه قدس نشسته خرم
کیل بمهمانگه رضوان شده یعنی که دارم
کدام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم
هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

۱ - کله بضم و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و خیمه که از پارچه نازک سازند بجهت دفع و منع پشه و مگس و بکسر کاف در لغت عربی بمعنی پشه خانه بضبط شده ۲ - شخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ - سبل بفتح اول و نسی برده چشم که از زرم عروق چشم متورم شود بازگ سرخ که در دیده پدید آید ۴ - ذمه حق و حرمت ۵ - یثرب نام مدینه و بطحاً نام مکه معظمه ۶ - حدانته ستونی که نبی خانم در موضعه بدان تکیه فرمودی و چون منبر بساختند رآنحضرت بر منبر شد از آن ستون ناله شنیده شد مولوی گویند :
استن حدانته از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میگردم نمنا کاش این عقد پرن^۱
تا منش چون نابوده گوهران اندر نثار
عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم لطف شاه
سر ترا در یوزه کردن ز آسمان نبود روا^۲
داشتم چون از خرد این راز بشنودم سپاس
بس فرو رفتم چو غواصان بی بحر طبع در
طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او
بر ستردم کلک و بگرفتم یکی دفتر بدست^۳
دفتر اندر دست من گفتمی که شد رخسار حور
لیک هر برگی که شد زین شاخ خرم ریخته
آنچنان زدموج دریای من از جوش نشاط
تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از تکار
آن سلیمان بحق کز کلک اورخشان نکین
نفس کلبی دارد از املائی او جزوی بکف
می بر آرد بر گلان بوستان علم او
بای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ
از روان چنین فلک وز حکم او جنبد روان
گوئیا می بشنود گوشم خروش آسمان
از نهیبش لرزه افتد هر زمین را گناهگاه
اوست آب زندگی و ما همه زنده بدو
مایه را باسرخ صورت از بی نظم وجود
طبع زو دستور گیرد تا چنین را در رحم

روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من
بردمی در یدشگاه آن مبارک انجمن^۴
طبع چون بر جیس دادت شعر مانند پرن^۵
کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن
تا مگر درّی بچنگ آرم کران سنگ و من
در شمار یک شمر گنجید دریای عدن^۶
شاد و خرم چون گل از یاد صبا اندر چمن
کلک در انگشت من گفتمی که شد شاخ سمن
تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن^۷
که بر از رخشان کهر هاشد صدف وارم دهن
گشت کلک و دفترم از فر سلطان زمن
تا برستاخیز نتواند ربودن اهرم
زین سبب ارواح علوی را کند تلقین فن
روح قدسی عندلیب آسا نوای خار کن^۸
گر از فرمان تو ناید بر اینچرخ کهن
خود بجنبد دست اول تا بجنبد پروزن^۹
که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من
باز از فرمان او گیرد سکون آن بو مهن^{۱۰}
کو روان اینجهانست اینجهان او را بدن
داد باس او ز یکدیگر دل آرام و سکن
صورت فحلی دهد یا زینت تشکیل زن

۱ - عقد پرن خوشه پروین ۲ - بر جیس ستاره مشقری ۳ - در یوزه کلبه و گدائی ۴ - شعر گودال آب
۵ - ستردن تراشیدن ۶ - نجم یمن شعرای یمانی که ستاره ایست در لب صورت کلبه اکبر ۷ - خار کن نوایی
است از موسیقی که در بخارکلی که واضح آن بود ۸ - پروزن پادشاه است ۹ - بومهن زلزله

بی جواز او نکردد قطره اندر بحر در^۱
 گر شمیمش بگذرد بر تلّ خاک کستر بری
 باد فروردین پذیرد از مسائلش اهتزاز
 بر کوالد جان رویا از دمش در شاخسار^۲
 آنکه رنج پیدس را و کور مادر زاد را
 زنده کردی از دمیدن و زبودن خوب و خوش
 و بنهمه اندیشهها کاندر صنایع و ز علوم
 خواه جزوی یا که کلمی بکسر اشراق اوست
 آن شجر کاندر مبارک سایه او مصطفی
 آن شجر را بیخ ایدون آن مبارک شرع اوست
 زیر این قرّخ شجر بیعت بدست غیب کن
 آنچه مان کاین دور مخصوص است او را مر مرا
 بر منست این کز دل و جان بگروم بر هستیش
 ورتو گوئی کز چه رو همواره باشد محتجب
 گفت افلاطون نباشد نوع کلمی را فنا
 رفت موسی سوی خلونگاه سینا چند روز
 مر مرا بیننده چشمان داد بزبان و خرد
 موسی برگرد سوی مصر از میقات طور
 تیره خون شو آب نیلا کرت خواهد قبطنی
 سلّه پر مار و کژدم گشت گیتی مصر وار^۳
 ای حیانت دیده اندر جنبش دمگاه نشش
 نفخت حق زنده دارد جان هر جنبنده را

بی مثال او نکردد سنگ در کان بهر من^۱
 عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من^۲
 تا کند بیدار چشم رسانی را از وسن^۳
 هم ستبرق پوش گردد شاخ نار و نارون
 نیز هم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن
 از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
 از نهاد مردمان روید همی چون باسمن
 ز آنکه نور هور هم بر سهل تا بد هم حزن^۴
 بیعت از فرمان یزدان میستند زان آنچه من
 که بود شاخش فرا ائض برک و بارش از سنن
 یؤمنون بالغیب بر خوان چون او بس اندر قرن
 جان و تن مخصوص اودان هم سر^۵ و هم علن
 نیست بر من تا که گویم کی نماید خویشتن
 گویمت ایدون سزید از حکم خلاق زمین^۶
 اوست ربّ نوع کلمی خیز و که تر زن ذقن
 مستقیم احوال باش و کرد عجبی بر متن
 باز دان آعاس استسقای رقی از سمن^۷
 کار گاه جادوانرا با عصا در هم شکن
 بازگر سبطیت نوشد باش صافی چون این
 مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بزین
 از بی دفع روابیح وز بی دفع عفن
 نفخت حق بادبالت و همه جانب سفن^۸

۱ - کان معدن - بهر من نوعی از یاقوت ۲ - عنبر سارا عنبر خاص ۳ - اهتزاز جنبش و حرکت - وسن خوان
 ۴ - کوالیدن بضمّ اول و فتح اول هر دو بمعنی بالیدن و نمو کردن جان رویا یعنی فوّه نامیه ۵ - هور
 خورشید - سهل زمین هموار - حزن زمین درشت و ناهموار ۶ - سزید یعنی سراوار و لایق گشت ۷ - من
 نهی از تلیدن و دور زدن کرد چیزی ۸ - استسقا کرد آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف و آذ
 سه نوع است طلبی و زقی و لحمی زق بکسر و تشدید بحک که موی آنرا بریده باشند - سمن بکسر فراهی ۹ - سا
 پروزن غله زنبیل و سبد عموماً و سبیدی که مارگیران مار در آن گذارند خصوصاً ۱۰ - سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

ز اختران پاك گردون هم ز گردون غافلی
 نیست این باغ مزین بلکه حی ناطق است
 حق تواند آفریدست در بدن کیفیت
 ز اختیار و قدرتش یزدان مگر معزول شد
 بر طبیعت کار یزدانرا نهادستی اساس
 آن بود سیال و حادث این قدیم و ثابت است
 بس حقیق آرند لیکن ناسره نمرودیان^۲
 راز دانارا کسی اندازه نتواند گرفت
 بودنیها یکسره در زیر فرمان خداست
 من شهب دارم بچنگ اندر برای رجمتان^۳
 هم نسبیج العنكبوتی پرده شد بر عقل تو
 ای روان مانور را تیره جانها تان تاج
 من بیاریم برهان اعتقاد پاك خویش
 راز بافیهای تو در پیش من ماند بدانک
 بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه
 اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت
 می ندارد آنگهی از دشت و هامون قراخ
 ور بکاود آن نشیم تنگ را فرخ نزار^۴
 ور پدید آیدش راهی بال و پر بایدش نیز
 این طبیعی بخشها را کاوش آن فرخ دان
 همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب
 پس باعمال نظر وز قوت برهان عقل
 ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم
 لیک نادر کس که او بگذارد این هائل عقاب
 ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند

کش یکی باغی گمانی بر شکوفه و لستر
 نه ورا نای گلوی و نه ورا چناک دهن
 کندگردد سوده از گشت سپهری آن بدن
 که شدی بر کار دیو طبع زینسان مفتن
 این نخستین انحراف تست از راه ای شمن^۱
 ثابت و سیال اندر فعل نبود مقترن
 از خلیل حق طلب کن حجّت باطل شکن
 زین شکفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
 بی اراده او همه زندانیان لاولن
 چند چند ای دیو بیچکان بی محابا تاختن
 ز آنکه عقلمت بود زار و زار تر شد ز آب دن^۴
 زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
 تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
 پیش شمشیر تهمت از کدو سازی مچن^۵
 کافکنم اندر تبار حمیری از در شکن^۶
 نو در آن چون فرخ پر نارسته از زاغ وزغن
 تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
 هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
 تا در آن روشن فضا پرد ز تیره مستکن
 روز و شب کاوان در او چون بیستون در کوهکن
 تا بداند از تعادل مفردات از مقترن
 بر مراد خویش گردد جنت بر وجه حسن
 بر جهاندا اشتر خود نیز ز آنسوی عطن^۸
 تا چو ابراهیم آنجا بشکنند بت برهمن^۹
 چاه بد بردود و دیده کور و هم کوتاه رسن^{۱۰}

۱ - شمن بت پرست ۲ - ناسره معیوب و منشوش ۳ - شهب بضمتین ستاره های روشن که در شب پدید آید
 و رجم شیاطین کنند ۴ - دن خمره و آب دن کنایه از خمر است ۵ - مچن سپهر ۶ - درفش علم حمیر نام
 ضحاک ۷ - نشیم نشمن فرخ جوجه طیور ۸ - عطن خوابگاه شتران نزدیک آب ۹ - برهمن بت پرست
 ۱۰ - رسن ریسمان و طناب

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم
از رد نقص است کاین اطوار بینی از طباع
الغرض چون از ره حس می بیالی ناقصی
گر همی گری بی بر نقص و جهل خود گری
دیو افکنده است بر تن از خلاعت خلعتی^۱
از ره عقل مجرد اندر آ در راه دین
تا نه از مرقاة حسنی بر شوی بر سقف عقل
هست حس چون استخوان و عقل لقمه چرب و نرم
کاخ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح
آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار
روح کامل را مجالی و صور محصور نیست
آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع
نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او
که عرابی وار آید پیش پیغمبر امین^۲
گاه اسرائیل واری بر دهد از چاه بن
چون در خشد تیغ حیدر دروغا سیمرخ وار
گفت عبدالمطلب آنشاه را فرخ نیا
ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی
چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد
مدح تحدید است و در تحدید نباید ذات تو
نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا
شکر بزدانرا که مفلس نیستم کز مهر تو
بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من

ناقصانرا کرد نفرین آنرسول ذوالمنن
وز ره نقص است واقف بر همین پیش و تن
یکسره این مرغان حس را گردن بزین
زانکه مانی عاقبت زین نقص و جهل اندر محن
خلعت این دیو دورا از تن بیرون فکن
زانکه تا در بند حسنی نسیری جز راه ظن^۳
با ده و دیوان قربی با ستوران در قرن
یاک کن از استخوان این لقمه تا نارد شجن^۴
حس چون دریای طوفان زای و پر موج قن
انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمنن
خود تو بیدولت سواری که فرو نائی ز تن
خالق تن را بدان در قبضه تن مرتهن
تن نیارد با چنین جانی دوالک باختن^۵
که سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالیزن^۶
پیش آن کودک که خون آلوده بودش پیرهن^۷
زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤمن
نحن دمرنا تموداً واستبحنا حمیراً^۸
ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
کس ندارد در مدیح تو مجال گپ زدن^۹
زانکه ز آنسو تر بود از حد امکان و وطن
در تمام روز محشر چون در اینجا هستن^{۱۰}
چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مختزن
می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و من^{۱۱}

۱ - خلعت بفتح بی کی ۲ - مرقاة پایه نردبان ۳ - قرن سر کوه ۴ - شجن بفتح او ن و بانی غم و اندوه
۵ - دوالک حقه و دوانی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ۶ - یاتی جبرئیل علیه السلام
عندالنبی صلوات الله علیه علی صورة دجبة بن خلیفة الکلبی و کان هو من اجمل الناس ۷ - سیف بن ذوالیزن پادشاهی
است مر حمیرا ۸ - اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد ۹ - گپ
سخن ۱۰ - نهمین خوار و ست ۱۱ - من نشدند بکوه

چون عطارد کو نگردد دور از رخشنده هور
 نیز چون هر فضل و خوبی را تو اصل و ریشه
 این بود در پیش دانا معنی حسن المآب
 بر ستاره نست دایم دیده این ممتحن
 لاجرم هر مدح یا زود یا رکابت در سنن^۱
 ز آنکه این بیخ است و ریشه و آند کر شاخ و فتن^۲

فی الشکایه و النصیحه و الحکمه و الموعظه

با دل ففیده تر ز نافته کانون^۳
 قوت روانم همه ز خون جگر شد
 بر من فرسوده گشته گردش کیتی
 از تن زارم نشاط و خواب ز چشم
 دهر کهن سال بین چه جاهل و خام است
 نام یکی سفله خسیس کند میر
 گنج فریدون مگر بچشم من اندر
 لؤلؤ مکنون نه ده نه صد نه هزاران
 هست گواهم سهیل و پرو که در شب^۴
 تا بسحر گاه باد و دیده خونبسا و
 بینم آنجا هزار جا زده آتش
 بزمی آراسته است خوردن می را
 عقل شکفت اندر آن شکفته گالانش
 نافته چون سرخ لاله پیکر بهرام
 شعری چون نستری دمیده بشبگیر
 گناه چنان طشت بر زدوده ز نقره
 گناه شود همچو باغ در مه نشربین
 با تن شبرنگ صد هزار شب افروز
 همچو یکی ز مردین بساط موشح

زار همی گریم از ستاره و آرون
 گرنه جنینم چراست روزی من خون
 گشت چو بر خوار بار گردن طاحون^۵
 رفت بدانسان بدر که هوش ز مفتون
 دارد اگر چند پیر تجربت افزون
 راست بدانسان که نام کیتی میمون^۶
 هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکنون
 بلکه ز اندازه محاسبه بیرون
 هیچ نیار اهدا بند و چشم چو جیه چون
 مینگرم خیره هر شبی سوی گردون
 دارد هر شب مگر که جشن فریدون
 ریخته ز اندازه بیش نقل و طبر خون^۷
 پرو سمن وار و زهر همچو آذر یون^۸
 ماه چو بکدسته ز عبهر زریون^۹
 جوزا چون گلبنی دمیده بهامون
 گناه شده کوژ چون کهن شده عرجون^{۱۰}
 گناه شود همچو راغ در مه کانون
 کرده در آغوش این مرصع پرنون^{۱۱}
 کس کهر آما کند بگوهر مرقون^{۱۲}

۱ - سمن طریق و راه ۲ - فتن شاخه درخت ۳ - آفتبده بنایت گرم شده و برافروخته کانون بجر و تنور
 آتش ۴ - خوار بار غده و حیوانات - طاحون آسیا ۵ - کیتی بفتح کاف عربی بوزینه سیاه ۶ - پرو مخفف پروین است
 ۷ - طبر خون عتاب ۸ - آذر یون نوعی از شقایق ۹ - عبهر زر گس زریون زرد رنگ چیه یون بمعنی رنگ است
 ۱۰ - عرجون درخت تانک ۱۱ - شب افروز قمر و ماه - پرنون دیبای منقش بسیار لطیف ۱۲ - مرقون مزین

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت
 گشت دماغم پر از بخارر سودا
 ماندم زینگونه کوتاه جنبش خیره
 جنبش بینم هزار گونه در این کاخ
 همچو یکی کشن کاروان که بمقصد
 باختر و خاورست قافله که شان
 گفت یکی فیلسوف چرخ بکشتن
 نغمود او هیچ از نیایش ایزد^۱
 ماشطه وش هر دمی ز جعد هیولی
 تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک
 ورنه ز یک آب و یک زمین ز چه زاید
 اینهمه فرمان کنان ایزد پاکند
 بار خدائی که پیش عزو جلالش
 ماء مهین را کند ب صنع مه و مهر^۲
 جنبش افلاک همچو جنبش خامه است
 حکم قضای و است اینکه ز آغاز
 کرده ز تیمار دیو پشت با سروش
 از تن بد مهر خویش کر تو بانجام
 جان من از تن کشید آنچه کشیده است
 بر نشود بر سپهر جان دد و دام^۳
 نبت ستونی بر او نشسته یکی مرغ
 کرد بر آرد ز من جهان چو بانجام
 مایه سودای اوست شهوت و خشم

گاه بر آرم خروشی از دل محزون
 بسکه بدیدم در این فراشته برهون^۱
 راست چو در حل شکل پنجم مأمون^۲
 چند چو آزاده وارو چند چو مسجون
 ساخته آهنک ره نظم و بقانون
 ناختمه ابدون یکی و دیگر آندون
 می بگزارد نماز ایزد بیچون
 چون من و تو نیست در بغلت مرهون
 تاب بر انگیزد او لطیف دگر کون
 کشته بیک گونه دلفریبی مقرون
 نخل رطب زای و سیب و آبی و ز بتون
 قاهر مطلق خداست و بن همکان دون
 قامت کردون پنجم چو دایره بون
 سرو چاکل بر دماغ از گل مسنون^۳
 در کف تفدیر یثبون و بمحون
 کوفه مشوم آمد و همای همایون^۴
 دیو تن نعت و جان فرشته میمون
 بگسلد او مهر مهر بگسل ابدون
 بچه میر عرب ززاده میسون^۵
 مرشدن چرخ راست جان تو ما ذون
 مرغ پیژد روان چو او فتد استون
 کرد همان به گراو بر آورده اکنون
 رسته شوم از شکل این دو ناسون^۶

۱ - برهون حصار و محوطه ۲ - شکل پنجم معروف بشکل مأمونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - دیاش آفرین و تحسین و دعاه با تضرع ۴ - مهین سست ۵ - گل مسنون گل و لای بوی ناک
 ۶ - کوفه چند و بوم ۷ - میسون نام مادر یزید بن معاویه است ۸ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی
 غیر درنده مقابل دد ۹ - شکل ریسمانی که بر دست و پای اسب و اسیر بندند و بمعنی مکر و حیله و دریب نیز آمده

افسون دانی که چیدست حکمت عقلی
گفت بحیدر چنین پیمبر ما نیز
حکمت عقلی است آب خضر کز و جان
خواهی کت عمر خویش هدیه کند خضر
نیدست مرا بدسگال جز که تن من
داروی طاعون بود بریدن طاعون
جانم از تن چون زجان شده کاهان
نقد جوانی که بود مایه سودم
سود نیامد بدست و مایه شد از کف
ور بکف آوردمی نهاده قرون
کنج بخاک اندرون فرود و او نیز
هست کنون جوز جان بجای و کجاشد
مهر نیازم بزور و سیم و بترسم
هم بزدایم روان ز تیرگی جهل
تات بدل اندرون بود هوس زور
بر کنند از تات مرک جامه بتاچار
زی تو اجل تاخته است پویه کمان چند
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است
آنکه شناسد مزاج دهر پزشکی اوست
اینهمه صحرائی پهن بر من مسکین
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا
گر نه فرو ایستد زمانه ز پر خاش

موسی گفته است این حدیث بهارون
گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
زنده شود همچو حوت پوشع بن نون
آب ازین چشمه جوی نزلب سیحون
تاخته بر جان من چون علت طاعون
به که بپریم هوای این جسد دون
صابون از جامه کاست جامه ز صابون
صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
غبننا کز طمع و آز گشتم مغبون
قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون
اینست عذابی که خوانند در نبیش هون^۱
شوکت محمود و قرآل فریغون^۲
از تن چون موشک خزیده در آهون^۳
شمع فروزم در او ز علم چو شمعون^۴
جان نبری زین مغاک تیره چو قارون
خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون^۵
تازی زرین ستام تازی و ارغون^۶
کوت بقبض اندرون چشاند افیون
نی که کسی بهر تن بسازد معجون
نگتر است از دهان ماهی ذوالنون
خوبشتم اندر فکندمی من از آنسون
من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی بضم نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواری و مشقت ۲ - آل فریغون طبقه از سلاطین بلخ و طالقان که در کوزگانان که معرب آن جوز جان است و واقع در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لاکل فریغون فی الکرمات ندی اولاً و اعتدالاً اخیراً ۳ - آهون لقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی از حواریین عیسی (ع) ۵ - اکسون بر وزن افسون جامه و دیبای سیاه فیتی که اکیار جهت تفاخر پوشند ۶ - تازی اول از تاختن است و تازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

من اشوم مشتکی چو بچهٔ مطعون^۱
 کیتی ارژنگک سا بلعبت مشحون
 راست چنان بر جمال لیلی همچون
 ز آنکه چو مستان روند کثر وارون
 کتاب تبینند بر کنار آهون^۲
 پاک ازین لعب خابه آمد بیرون
 خیره چرا دل نهی بچا کر و خابون
 معجز شعر سرا بجاد و مطعون
 تا بوم از شر دیو نهمت مأمون
 کثر نکند طبع من عمود فرستون^۳
 زنده کنم از دم فریحت موزون
 گر چه بتن سالهاست کو شده مدفون

مشت زند بر زخم زمانهٔ بیداک
 طبع یکی لعب دوست کودک نادان
 خلق بر آن گونه گونه لاعبه مفتون
 گوئی مستند یکسره همه مردم
 دیو بسته است چشمشان مگر از سحر
 روشن و بیدار دل کسی است کز آغاز
 با تو کسی جز تو نیست همره و انباز
 تا نکند بر فلک ز رشک عطار د
 از سر جان قل اعوذ بخوانم و اخلاص
 در گه سنجیدن معانی و الفیاض
 مرده سخن را بسان عیسی مریم
 گشت بجان زنده ناصر از سخن من

فی الحکمة والموعظة

گفت منم عود تر و شاخک چندن^۴
 گفت بمن گردد این دعاوی روشن
 طیب گیلان بهار و نکبت لادن
 دعویت آنکه بود قوی و مبرهن
 آذر م و آزمون عود و زرم من
 می بنبرزد بشیم دانسهٔ ارزن
 حکم مقادیر مستطیل و معین^۵
 بیز بدینگونه بطق سخنه ملقن^۶
 نیست بدین ایزدی صباغ ملون
 سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

هیمهٔ خوشیده در حوالی گلخن
 آتش افروخته زخشم بر افروخت
 گر بمن اندر شوی و بر دم از تو
 قول تو آنکه شود قویم و مسلم
 زر طلی من کنم ز ناسره پیداه
 خود سخن بدلیل و باهره حجت
 جز که برهان نکر دخواهد مشاح
 گشته سخنگوی جانور ز خداوند
 مردم کثر گوی بر کز افه سخن ران
 دیو بد آهوز ناستوده بتابید

۱ - عثمان بن مطعون نام یکی از صحابه است که برادر رضاعی رسول اکرم بود و او اول صحابی است که بمدینه رفت
 ۲ - آهون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد ۳ - فرستون بفتح اول وای
 و سکون نال قان ۴ - خوشیده خشکیده - چندن صندل ۵ - زر حلی طلای خالص - ناسره و نشوش و معرب
 ۶ - مستطیل و معین نام دو شکل از اشکال هندسی ۷ - سخنه بضم سنجیده

اگر منتر اوستاد و خود شده شاگرد
دبو چو در مغز کس گذارد سخایه
راستی و راست ذوالفقار و علی دان
دیدن آن بد عیار و زشت عوارض
جان بسخن شد شریف چونان کز جان
هیچ نیر زیدی این سرشته تن از گل
معدن نور است زیر سنگ طبیعت
گر بتوانی که با کلند ریاضت
خاره بکاو بکوشش و فکشی دور
گوهر روشن صفات جلّ تعالی است
ای بشتیده نگار خانه چینی
خوی تو بیکر نگار خانه جانست
میدست اینست و اینست خلد مهیا
خوی بد تو ز قوم دوزخ و غساق^۲
دوزخ و میدست رسته ابدون در دل
زرد عنابرا بیدج و بر کس از آنسو
ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت
چرخ بچند اندرون و ما همه هازل^۳
روز چو شب مظالم است و تیره از براك
بر تو خورشید کرد رشته دو ورنه
خود کنند این رشته ات چو دوك با آخر
چرخ زیر میدهد بکشتنت آواز
سنگ بر بنم نیار میدهد ز گردش

هر که فسون و دروغ دارد دیدن
بچه نیارد مگر که کربزی و فن^۱
کزی و کز شرم و عمر و بر زده دامن^۲
بود فزون در بدی ز خوبی کشتن
زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن^۳
گر نسرشتی ز نور در وی معدن
سنگ نه کوه عظیم چون که قارن
بفکشی این که بسان مرد که افکن
هم بکف آری گزیده گوهر روشن
شو متحلی بدان صفات و مزین
خانه خود کن نگار خانه و کاشن
خوی خوشت حور آن فرشته مسکن
شادی امروز را بفردا مفکن
کرد بدین در نبی خدای زلیفن^۴
تگرش آنکه هست غافل و کودن
برهان خود را اگر توانی رستن
خصم درنگت این زمانه و دشمن
ما زده بر سورو او نهفته شیون
چرخ همی رسید ایندو رشته بکشتن
چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن
ور کشتت کالبد نخست ز آهن^۵
با چو نو آکنده گوش خفته بمیهن^۶
دانه زیرینی از بقا چه بری ظن

۱ - کربز بضم کاف نازی و ضم با مگار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره بصبر و عاص که در جنگ
علی علیه السلام قصد او کرد ری کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت و خون او بپوشد ۳ - الفغدین
جمع کردن و اندوختن ۴ - زقوم درختی است در دوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد و گنده ۵ - زلیفن تهدید
۶ - هزل مزاح در سخن خند جد ۷ - کالبد بضم ماقالب ۸ - میهن بر وزن دیدن جای و آرامگاه و خانه و بنگاه

نرم سخن گوی و شرمگین و میازار
 عامه نکو داستان زنند بمعنی
 که مخلان در کسان درفش بتندی
 باش ز آهوی خویشان تو پزوهان^۱
 چون شتر بردبار بار همی بر
 خیره ننالم ز کوبهای حوادث
 کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن
 کار نکوهیده ام بجان ستوده

خبره درون کسی چه زال و چه بهمین
 گوش بدان داستان نیک بیا کن
 چون توانی بخود خالاندن سوزن
 نیر بر آهوی دیگران میرا کن^۲
 خبره بهر سومندو چو کره^۳ توسن^۴
 خوی بدم گو به گشت و جام هاون
 کوفتن بر زه گاو خوشه خرمن
 آستن چرخشت گشت و گنج دروغن^۵

در تغزل و سیاست و حمایت وطن

چشم و زبان مرا عشق تو گفتا که هین
 هیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست
 لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر
 یاد لب او کند ترش ترا خوش مزه
 گوش باندرز ده لب ز گله بسته دار
 جز مگر از گنج وی نقد یساری مدزد
 نقب در آنخانه زن تا که سمخزن رسی
 قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم
 پرده بر افکنند یار دیده من خون فشاند
 تا نکند خنده اش باز گمانی چنانک
 باده یارینه را ایدون خوردن که هست
 وین سپر آتشین بین که یکی کله بست
 آتش اگر در کهر مایه دوزخ بود
 آتشی انگیزخته آب و زتائیر خاک
 آتش اگر جامه سوزاوست چرا جامه دوز

جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
 باز بیوشان نظر جز که از آن مه جبین
 کرد وی از صبر کن باره و حصن حصین
 سر که بود با غسل مایه اسکنجبین
 ورنه ره بیدلان مسپرو و بکسو نشین^۶
 ورت ببرد بتیغ شحنه و قاضی بمین^۷
 چونکه رسیدی بکاو تا که رسی در دین
 تو بجز از نام دوست باد مکن در مین^۸
 راغ پر از لاله شد باغ پر از باسمین
 طبع بجای دهانش داد بدخشی نکین^۹
 کز بره خور شد نکاو با سپر آتشین
 بر زمی و بر زمی ریخت ز لال معین
 خاک چرا زو گرفت صورت خلد برین
 گشته برنک و مزه آب می و انگبین
 ابره دامن فراخ صدره بی آستین^{۱۰}

۱ - پزوهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو صیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دسته هاون و غیر آن
 ۴ - چرخشت چرخ می باشد که بدان شیرد انگورونی شکر گیرند ۵ - مین دست راست ۶ - مین قسم
 ۷ - بره و گاو برج حمل و ثور ۸ - کله بکسر کاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون بنا
 بند و امثال آن ۹ - صدره نوعی از لباس جنبه مانند

ابره او خرده ها چیده ز مینای چرخ
 ابر ز قوس و قزح کرده بکف داسها
 خوش بود ایدون چو تو در طل گرانکش بقی
 باده بیازبگری با قد موزولت تو
 جز بمی آتشین پخته نکشته است خام
 سروروان کم کندبای ز سر چون برقص
 طوطی من ایعجب بست ز گفتار لب
 مرغ شکر خواره ام جست زمن سرگران
 گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس
 باز پرا کنده باد بر دل ریشش ناک
 با طربم بود تنگ بهن فضای جهان
 دیده من بین اگر دیده نه در جهان
 سینه شده دیگدان دل شده دیگ کلان
 خامه زنی بود و نی سوخته گردد زتف
 غت و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود
 فرد بشر را چون نیست خاصه نوع بشر
 پشت فلک را نماند نطفه مردانه یا
 گرچه جهان سالها رفت که مردی نژاد
 دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید
 که چو فرانک کند مادر گیتی شکم
 چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بدش
 از افق شرق باز بر دم استاره
 بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم

صدره او خالها کنده ز رخسار عین
 تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین
 با بط دبرینه می هم نفس و هم نشین^۱
 باقد موزون سرو باد خوش فرودین
 نرم کند تف گرم غوره انگور و تبین^۲
 دست فشانی چنان پای بکوبی چنین
 روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین
 کودك كهواره ام کرد فغان و حنین^۳
 یا که بگوشش رسید باز ز جنس این^۴
 هیزم خوشیده را گشت شراری قرین
 وز کریم شد فراخ حلقه تنک نکین
 باده باقوت رنگ در کهرین سانکین^۵
 جوش زنان خون گرم تالب دیک سخین^۶
 ز آتش فکندم زدست زود فرو بر زمین
 ماند بیکبارگی غت و فرو شد سمین^۷
 جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهین
 مسی پذیرد دگر نطفه مردی زمین
 فتنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین
 بل ز خدا کو نوید میدهم گل حین
 وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین^۸
 لاجرم آرد برون کاوه سر از ماربین^۹
 همچو سهیل از یمن تیغ یمان در بمین
 سنت ادوار چرخ سیر شهور و ستین

۱ - بط کتابه از صراحی شرابست ۲ - تب انجیر ۳ - حنین نالین ۴ - این ناله ۵ - هاتگین قدح و
 پیاله بزرگ شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غت لاجر - سعین فریه ۸ - فرانک نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش
 ۹ - ماردوش ضحاک - ماربین نام قریه در اصفهان که کاوه آهنگر اهل آن فریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم^۱
 خالك بریطانیا حامله بد از قضا
 قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع
 نخشب و بابل بهم خالك بریطانیاست
 سیل دمان گوگشای بند ز کھسارغیب
 بند تدابیر را بر کند و بشکند
 بستم بند حیل بر ره سیل قضا
 هایه شری و بس شینت نقطه بکناد
 سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن
 تخت تو کرده سقط از وسط خود نقطه
 جز که ز دیو و ز دیو بچه همی نشنود
 سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز
 مغز سرت شوخگین گشت ز اندیشه ات
 مغز چو خر چنگت آن چنگ نوازنده ایست
 دشمن دینی و هست دشمنیت دین من
 اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت
 تاش نسیاید بخشم زیر سیل استخوان^۷
 بند عقال ترا رانوی او بسد مکان^۸
 مار فسون خوانده بود هند بدست اندرت
 بس رگ جان کسان گشت گسته ز تو
 بر تو گشاده میاد چرخ بروی و برو^{۱۱}

تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین
 گشت با بستنی مام ثقیل و وزین
 کشور هندوستان ورنه بمردی جنبین
 کربن این هر دو چاه خاست ضلال مبین
 تاشود انبارده آن دوچه از لای و طین^۲
 چون ز کھستان غیب حادثه آید چو هین^۳
 تار تفتند و شناس بر پر باز خشین^۴
 پس بعبارت درون شین تو کردد چوسین
 تا که ز سینت جهان وارهد و هم زشین
 باز یکی نقطه هم کم شده از اولین^۵
 بر تو و بر کار تو هیچ کسی آفرین^۶
 پاک کنند جامه را چونکه شود شوخگین^۷
 پاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین
 که بجز الکیزش فتنه ندارد طنین
 کافرست آنکس که هست لیس بدینی بدین
 جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین
 هیچ نیاساید آب بار بر خار چین
 بر برو پهلوت گشت جای عقالش مکن
 مار فساینده را مار کشد بالیقین^۹
 بگسلدت روزگار نیز ورید و وین^{۱۰}
 جز که بیاورده خشم جز که در افکنده چین

۱ - چفته بفتح خمیده و منحنی ۲ - نخشب نام شهری که این مقنع در آنجا از چاهی ماهی بسحر بر آورد - بابل بگر
 باه تانی نام شهری در کنار فرات که گویند هاروت و ماروت در چاه بابل سرازیر آویخته معدب باشند و هر که بر آن چاه
 رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معدب گشته اند ۳ - هین سیل است ۴ - تنند و عنکبوت -
 باز خشین بازی که پشت او کبود و تیره و چشم او سیاه رنگ باشد که در شکار بسیار چیره و باهنر است ۵ - نعت
 مانده و لاعر کردن و بر زمین زدن کسی را و نعت نجبا ناید و فریاد کرد ۶ - کدین همه کاف تاری جوی که
 گلزاران جامه را بدان بکوبند - شوخگین چرکین ۷ - سیل کف پای شتر ۸ - عقال بگر زانود شتر
 ۹ - مار فسای مارگیر ۱۰ - ورید رگ کردن - وین رگ قلب ۱۱ - برو نخشب ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فرو لخت لخت
 رعد شکافنده کوه برق گدازنده سنک
 خواسته‌ام از خدا تا **صک**ه بیستم ترا
 لوح دعای مرا بخش نگار قبول
 مهر جهان در درون اصل همه کفرهاست^۲
 زود گسیاش بکن گو گسلد زود عهد
 عشو ده و عشو خر هر دو چوزن سیرتند
 کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم^۳
 هر که بزیر اندرش **خوک** فرو برده **یشک**
 شیر خورد خون و بس جامه ندرد زکس
 بر کفل شیر **صکس** داغ نیارد نهاد
 گور که فعلی در است داغ شهش در خور است
 پاک بود ماهی **صکز** شمر پاک زاد
 آب نگر زیر کاه **صکه** منکر بر زیر
 آنکه دم رو بهش کرد چو موشی شکار
 هستم از آن موش گیر نیز ازین موش خیر
 پایه قدرت همین بس که طغان شاه تست
 مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب^۴
 مرغ مسیحا مگر چون تو بجان کافر است
 کافری و کافر است منگری و منکر است
 زرق پسند آمده است گنبد ازرق از آن
 بر فلک دین اگر مانده بدی **یک** شهاب
 دیو پی صید راز بر نشود بر فلک
 باره افراسیاب تاخت بدین روی آب

نخته در قلمزم و نخته در بحر چین
صکه نمرود راست بشته لاغر طنین
 روبه دم در تله کربه بی پوستین
 ای که کف فیض تو نیست ببخشش ضنین^۱
 دل مکن ایخوا چه تاش بر کف مهرش رهین
 رشته میثاق او نبود چندان عتین
 عشو ده ابراکند عشو خریرا گزین
 فتنه فکن آن ز کین فتنه پذیر این زلین^۲
 روبه دشتی است نه شیر زبان عربین^۳
 جامه بران را برد چارحه شرع مبین^۴
 با همه زور است گور داغ زده بر سرین
 باد بگور اندرون داغ زده سگ دفین
 هست پلید آن **صمک** کوزهد از یار کین^۵
 ای که بدادت خدای دیده بنهفته بین
 مرد نخواند و را صاحب رأی رزین
 بر در حق مستجیر و زدر حق مستعین
 آنکه بجان **خوک** را هست نیال و تکین
 نیست مگر آفتاب جای مسیح همین
صکو ز مسیحا رمید تو ز رسول امین
 او بخفاش آفرین تو بجهان آفرین
 مردم زراق را هست صدیق و معین
 نیز بروست تاختی از پی دیو لعین
 ز آنکه گشاده کان هست ملک در کین
 دخت ظفر عند را پشت بیار! بزین^۶

۱ - ضنین بخیل ۲ - حب الدنيا رأس کل خطیئة ۳ - قوله نم آن کیدکن عظیم ۴ - ابن نرمی ۵ - یشک
 بروزن اشک چهار دندان پیش سباع - عربین بیشه ونی زار ۶ - جامه بر دزد - چارحه دست ۷ - شمر غدیر و
 گودال آب - پار کین گودالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حمام و غیر آن ۸ - مرغ مسیحا
 شب پره و خفاش ۹ - باره اسب - زخمش نام اسب رستم

تا که کند تصدیق استقبال خاقانی در حکمت و پند

خاک
 بر آی و زو بنیاد جهان یزدان
 قایا
 کشته است نخستین دم درونده دم دیگر
 پنبه است نخستین دم و آن بازیسین آتش
 از ماه و کتمان رشتند گفتمی که جهانرا بخ
 پیشینه بود گوئی دیبانه چو چوگانی
 گر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل
 گفتمی که نویسنده چابک بنویسد خط
 برزادن و بر مردن افکند جهانرا بن
 اینخواجه کجا دیدی دیباجه آن جامه
 بر اوج فلک ماهی نمود و ندیده کس
 از جان و زجان کنند این نارشدی رشته
 نزدایه حضانت دید این کودک و نر مادر^۱
 چون خویش نمی یاید پس چونت بیایند
 دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من
 این فقط بقایم را باران بقائی کو
 جان با چه فروزم من دل با چه بدوزم من
 گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو
 آنچه که عدم اندر همه نبود نگذار
 ای آمده خندان شو چون گل بشکر خنده
 شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر
 نکسته بدی هرگز پیوند طبایع را^۲
 پیوند و کسست او چون نیست بدست تو
 اندر دی و فروردین بر شاخ درختان بین

وز نقش در آی و شوزد مهر بر این ایوان^۱
 کز کشتن و درویدن آباد بود کیهان
 افروخته چون شد این پس سوخته گرد آن
 آینده او ماه و بگذشته او ککشان
 کاندر عدم افتد گو از ضربت آن چوگان
 پس گشت چرا باطل چون فریه و چون بهستان
 پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطلان
 هر باز پسین دم را هرک دم پیشین دان
 کز گشت شبانروزی تا کشته بود خلقان^۲
 کس از پی افزونی نگرفته بود نقصان
 چون تا رسیده دم پیدا شد و شد پنهان
 چون برق زاردو مرد بنهفت چو شد درخشان
 بنگر تو ازین قانون انجام بخود و یابان
 کز آنکه ریم شاد و ورز آنکه زیم پرهان
 وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان
 اینک چو سوزم من در تاب و تب هجران
 آن کم تو درین فرصت ای دم که بشاید آن
 و آنچه عدم اندر همراه بود بستان
 وی رفته بتلخی رو در کنج عدم کریان
 وی رفته تو این دامن میهل ز کف و میمان
 کز چرخه گردونرا بگمسته شدی دوران
 بر بندو کشای او حسرت چه خوری چندان
 که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

۱ - فردوسی فرماید : که گیتی سینهچی است بر آی و زو کهن شد یکی دیگر آرد و ۲ - بخ بساط
 ۳ - خلقان کهنه ۴ - حضانت حفظ و پرورش نمودن ۵ - (نکسته بدی ایدم پیوند تو در عالم)

این آمدن و رفتن جز لایح مسلسل نه^۱
 هر دم شده چون پرده بردیده خود بینت
 آن باد عنایت چون بشدد زوزیدن دم
 این دفتر تکوین را تصنیف الهی دان
 آن سر مه بچشم اندر در کش که توانی خواند
 آن خضر و سکندر ره همدوش بیمودند
 تن بتکده آذر جان بیت خلیف الله
 چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را
 این لعبتگارا دو هر روزه فرو پوشد
 از بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه
 که خواند چنین افسون که گشت چنین گردون
 این کون و تباهی را حق بست بر این گنبد
 تا سایه بیبکرها از خامه صنع حق
 صورتگر گردونرا خاکست چو صندوقی
 ز آن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر
 چرخست سر ایل و کنعان زمی جفتش^۲
 ای آمده ز آنسو تو چون یوسف کنعانی
 ای یوسف زیبائی بر خیر و شکیباشو
 حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی
 تا بار پذیرد آن تا بار بیخشد این
 دنیاست چو گرهابه خوش آب و هوا لیکن
 بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد
 افراد بشر یکسر در اصل برابر ذات

یا خود نه پی بازی این چرخه بود گردان
 ز آنسو نگری اندک چون پرده شود جنبان
 از پرده برون مانی واله چومن و حیران
 وین آیه از آن بر خوان من کان علیها فان
 این آیه بدان سر مه از سوره این فرقان
 آن زد در توفیق و وین زد بره خذلان
 بشتساب ز بتخانه سوی حرم رحمن
 اینست نماز او در بار که سبحان
 شبشان بدر اندازد از پرده شادروان^۳
 ز بهر درنگ کس آهسته رود ~~کیوان~~^۴
 وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان
 کآمد ز نهاد او عقد و حل این ارکان
 نو بسته طراز آیند با نقش نو و الوان
 صندوق درون پنجهان یک نغز نگارستان
 خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
 یوسف زیبی یوسف میزاید ازین کنعان
 وی رفته از بنسو تو چون کرک کثرک دندان^۵
 هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان^۶
 این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان
 و آن بارید برفته از ما نکند کتمان
 ویژه پی نایاکان گرمسابه بود تفسان^۷
 نز زهد تو اش رنجی تر فوق منش خسران
 تر زر خلاصی تو نه اوست نغایه کان^۸

۱ - لایح هزل و مسخره و فریب ۲ - شادروان پرده که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند و لعبتگان
 مراد ستاره کان باشد ۳ - کیوان نام ستاره زحل ۴ - (چرخست همی یعنوب) ۵ - کرک آهنی است سر کج
 که پیل را بدان بهر طرف که خواهند برانند و بمعنی مطلق قلاب نیز باشد ۶ - شغب هیجان شر ۷ - تفسان گرم
 ۸ - نغایه سیم و زر ناسره و منشوش

از نخوت جبّاران و افزون طلبیهاشان
 در کلمه عادات زاده این باد می تا کند
 جبّار و ستمکار است آن بسته بخود میری
 کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد
 شاهی ز بی شاهی فرعون پس فرعون
 غولی ز بی غولی آید بر همت اندر
 بر دوش کمان باری چون مرده بنمش اندر
 از ضرب کدین گازر و زینتک و دم آهنگر
 از روز بر افشاندن تا روز درو کردن
 ز آنست قبای تو ز آنست کلاه تو
 ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته
 زینست ترا مایه رامشگر و خالیگر
 بی حجّت بزدانی گیرنده باج و سار
 در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا
 از بهر چه بستانی زین رنج کشان زری
 لشکر ر بی پاست داری نه بی رعیت
 بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زبور
 بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه
 چون بست هوس در صید زالی بجهید از قید
 آن زال خرف گشته استاد خرد آمد
 هم از پس چندین سال دریافت مراورا زال
 بیداد نخست اینست از شاه که مراورا

از راست گرایان شد بر کر یله میزان^۱
 با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان
 دزخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان^۲
 شکرانه این نعمت ز انسان که بود شایان
 صدری ز بی صدری هانان ز بی هانان^۳
 از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان^۴
 پس بهر چه میباری نخوت بسرا ایشان
 از بهر تو آرد آب و زهر تو سازد نان
 بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان
 ز آنست ترا کفش و ز آنست ترا خفتان^۵
 در غربت و رنجوری سوداگر و بازرگان
 ز آنست ترا جفت و ز آنست ترا بکران^۶
 اهریمن و رهن دان اندر همه ادیان
 فتوی دم از ریزی خون گره کفران
 تا خوبش بیارائی چون قعبه بصد الوان
 یا ز ز فلان کسری یا سیم هم از بهمان
 زیرا که دراز آمد آن دست نظاولشان
 کس دیدن کسری هم در صید نبد امکان^۷
 ورنه ز کجا این شید میثافت بر او آسان^۸
 گفتی که مگر مالک بگشاد در رضوان
 در صید که و ز آنحال بر خواند سراو ماکان
 پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

۱ - یله کلمه ترازو - ۲ - دزخیم میر غضب و جلاد - عوان فراش - ۳ - هانان وزیر فرعون - ۴ - ماهان نام آن مرد
 که گرفتار غولان شد و قصه آن در نظامی منظوم است - ۵ - نمش تابوت - ۶ - کدین بضم کاف ماری چوبی
 که گازران و دفاقان جامه را بدان کوبند و دفاقی کنند - گازر رخت شوی - پشک سگش آهنگران - ۷ - خفتان
 نوعی از حبه - ۸ - رامشگر مطرب و نوازنده - خالیگر طبّاخ و آشپز - بکران اسب - ۹ - اشاره بقصه آن پیر رن که
 در شکارگاه بکسری نظم کرد و انوشیروان داد او بداد - ۱۰ - شید بکسر شین روشنائی و پرتو - ۱۱ - خرف بکسر
 اول و بی مبهوت رار کنار رفته

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری
عبرت چو همی گیری میگير از این ره تو
عبرت چه بود کردن پر هیز و حذر ز آنچه
زین خشنی محتمله وز سیرت فرزندانش^۱
از غیرت خود عبرت میبر که بعهد تو
بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن
در خواب بگم آید از کار شما هر شب
جاسوس اجانب شو ناموس خلایق در
دستور توانا شو وانکه بیستاری
قواد بطمع زر این پیمشه فرا گیرد
قواد ندرد جز ناموس خودش تنها
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون
بر تارك هر ملحد آن تیغ زخم کش دم
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
دجله نشود گریبان نه خون ز جگر راند
گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر
بر شیر فلک شیری حمله تواند برد
اغراق سخن گویدست ورته که کجا گردون
زینگونه مزور ها اینخواجه زبان درکش
جز آبی مستکبر جز صابی مستکثر
بگذر ز هوا ایدل کو اصل هلاک آمد
باز دانش و دین مردی از جهل و ستم رسته
شو باد مسخر کن یا باد ز سر بفرکن

آگه شد و بر هم زد آئین ستم کیشان
کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان
بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان
با دیده عبرت بین میکن نظر امعان
از زیر زمین بردند آثار همه ایران
وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران
صد گله غم اندر پی تا وقت سحر مهمان
وانکه بمیان بر بند از زر طلای همیان
چاروب بکف بر گیر کرد از رهشان بنشان
تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان
ناموس جهانی تو در بدم بدین عنوان
خواهم ز شما مهلت تا تیغ زخم بر سان^۲
مسموم بود چونانک زهر آب زده پیکان
کی داد بگو با کس گردون چک پایندان^۳
گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان
ایوانش کند یکسان با تربت شارستان
تا مور بود یکسان در کار که امکان
و بزه که بود آن شیر از پرده شادروان
از بهر خدنگ کسی از قوس کسند قربان
زینگونه زنج کم زن هم ریش چنین کم لان^۴
کم زاد ز ساسان و کم زاد هم از سامان
گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان
آنت بر این مردم هر چند گدا سلطان
همرنک سلیمان شو یا هم نفس سلمان

- خشنی بضم اول زن فاحشه ۲ - سان سنگی که تیغ را بدان تیز کنند ۳ - چک برات - پایندان پاینده
جاویدی ۴ - لاندن چناندن و تکان دادن

در مصر نبد سلطان بر تخت عزیز او
ورز آنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو
زشتست ز اهل دل آسایش آب و گل
باروح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو
در زیر پی گردون چون زال مداین سود
دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس
رو باره کلدانرا از حله تماشا کن
چون سیف یزن برست ازساحت صنعارخت
کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید
از حلیت صورتها چون مایه مجرد شد
کفر است چو ابر ایدل بر روی ستاره حق
در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
آنها که درفش بخت از چرخ نگون آمد^۲
سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی
از نیزه خطی گری چون فوج بر آرد شاخ^۳
فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا
چون سبالت خود کنند اینقوم بدست خود
آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاک
کبیتی ز یکی شیطان پرفتنه بد و غوغا
خواهم که فزون رانم در چیره زبانیها
گر در سنه نانون گوینده بدی چون من^۴
کردن نفر از بدی چندین اگر او بدی
این سحر نه بل معجز از بر کن و پس بنگر

یوسف بدیش سلطان هر چند که در زندان
زندیق نغوشاکی دوری ز ره ایمان^۱
کز مرغ شکر خواره زشتست چو بوم افغان
بر روح زمینی کن فرین و حیات آن
آشاه مداین هم یعنی که انوشروان
کو هیچ نبارید و نه داد بکس تاوان
هنجارش با کلدان هنجارش با کلدان
غمدان چه طریخانه بعد از وی و چه غم دان^۲
اطوار همه از زمان اوضاع همه دوران
هم زال شود خاک و هم روستم دستان
آن پرده زهم بدرید اورنگی و قرآنی
کز بهر مراد خود خواهی روش ارمان
گر تن بودش روئین و در سر بودش سندان
بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان
هم بشکنند این بره شاخس بر دندان
و لیجر علی هذا حکم الملک الدیان
بر کنند بخواهدشان سبالت فلک گردان
هم هست زمین مست و هم هست فلک نشوان^۳
اکنون چه کنند گیتی با صد کلمه شیطان
گر ز آنکه خرد از کف بازم نکشد دامان
از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
بر اسب سخن چون من افشارده مردی ران
اینصورت دعوی را در آینه برهان

۱ - نغوشاک آتش پرست و جهود و کسبکه از دینی بدین دیگر رود ۲ - غمدان بضم اول نام قصر سیف بن ذوالیزن در شهر صنعاء یمن ۳ - درفش بیرق و علم ۴ - خطی بکسر اول منسوب بخط که بندری است نزدیک بحرین و نیزه خوب از آنجا آورند ۵ - نشوان سکران و مست ۶ - نانون بحروف ابجد ۶۰ ۵ باشد که زمان طلوع و کمال خاقانی است که تولد خاقانی در ۵۰۰ و وفات او در ۵۹۵ اتفاق افتاد

در تغزل و نفرین بر خائنین و وطن

از کف و جیب کلیم چاک گریبان تو
 گر چه یوسف بدی چاه زنجندان تو
 گر بعشامش رسد بوی کابلستان تو
 تا شدیش دیده خیر از گل و ریحان تو
 دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
 گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
 ز آنکه بر شک آردش حرمت دربان تو
 چونکه بچنبد ز باد زلف چو چوگان تو
 چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
 از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
 گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
 سایه بر او افکند قامت فغان تو
 مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
 چیست بدخشان و کدیت پیش بدخشان تو
 گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
 کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
 میکند و شرح دل زلف زره سان تو
 گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
 دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
 تا که ضمیرم گرفت بار زینسان تو
 خواجه گوهر فروش لؤلؤ عمان تو
 تا که لب من رساند بر لب خندان تو
 یافتیم بی تعب از دست دندان تو
 گشت معنی بند دهر اولوی غلطان تو

هست فزون در هنر بارخ رخشان تو
 دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بچرخ
 ساخت گیتی کند حور بهشت آرزو
 کاش زیبک روزنه جستی و جستی ترا
 تا مگر آموختی شیوه ناز و کمرش
 نقد جهان بهشت کمترش آید بچشم
 حاجب مینو کند از در مینو فرار
 زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج
 قوس قزح در هوا شکل کانی نمود
 نیست گرت شرح و بیم ز ابروی وی ای کان
 دیده ز عبهر کند وام صنوبر ز شوق
 سرو قد سایه وار بر سر راه تو تا
 رو بفلک کن شبی تا که کشد کهکشان
 معدن لعل لب روی چو خورشید تست
 قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد
 زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد
 شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو
 شور بیانم دلا از تف کائولت تست
 چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت
 هر صدف از کام حویث قطر بیفکند خام
 رونق پروین شکست تا که بیازار برد
 دیده گریبان من بس درو بیجاده ریخت
 آنچه سکندر نیافت با همه رنج خند
 قلزم زرقی و با بحر عمالت شگرف

دل گرو غم ز من بستدی ای عشق و نیست
 گر خطر جان بود بر سر عهدت ز جان
 ساکن زلف تو شد ترک وطن کرد دل
 گرچه نه ای شکیب از حد امکان برون
 فتنه روی شهبی بسته کیسوی وی
 گر ز تنورت بدی جوشش طوفان نوح
 ناله تا ککامیت هم بشنیدی حبیب
 در بر من بیقرار بود دل ای زلف دوست
 ناله من کی بر دره سوی قصرت که حسن
 مه ز فلک نورپاش خانه پر از شمع و من
 عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت
 عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت
 عقل حذر از خطر کرد و ز نیر تو جست
 هست دلم آن شجر کآب حیانتش زلفت
 زندگی هر کسی با تن و جان خود است
 یک نفسی زنده ام از چه بامید تو
 گفتم پروانه را دوش چو میسوختش
 تابش شمعت بسوخت بادل بدتاب خویش
 آتش بیدای شمع بر تو نسکر دی اثر
 عشق چو ماهی ترا بخت در آتش دلا
 گفتن و بشنودنست کار خداوند هوش
 منت درزی کشد هر که بود جامعه پوش
 دم مزین ای نازد طجعت شیرین بس است
 واره فرعونیان کرد جهان پر ز مار
 آتش و باد دل و مغز دژم کیش را

بار دگر گشته باز هیچ گروکان تو
 بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
 نیست بغرت حزین ساکن اوطان تو
 لیک مرا شد مجال صورت امکان تو
 کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو
 نوح فکشتی رها هیچ ز طوفان تو
 گر ز زمین بر شدی بر فلک افغان تو
 رفت که گیرد قرار در بر سگان تو
 بر سر کیوان نهاد پایه ایوان تو
 در دل تار یک شب مانده ز هجران تو
 از چه گزید ای عجب خانه ویران تو
 از فلک آنسو ترک تخت سلیمان تو
 عشق سپر کرد جان در ره پیکان تو
 مرده بود این شجر بی نم باران تو
 زندگی من همه با تن و با جان تو
 یک نفسی مرده ام از چه زحر مان تو
 بال و پر از تابش شمع شبستان تو
 بر که توان خون تو بستن و توان تو
 گر نه بر افروختی آتش یزیدان تو
 تا چه کند بعد از این نادل سربان تو
 گوش و زبان بسته مانند واله و حیران تو
 خاک سر کونی تست جامعه عربان تو
 هجرت برویز را این همه الحان تو
 هست کتون عوسیا واره ثعبان تو
 عنصر آنست و خاک گوش فرمان تو

آتش قارون را خاک بود چاره گر
 غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است
 باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند
 کند همی خواهدت چرخ ازیرا فکند
 قوت بازوی دهر ضربت خایسک چرخ^۱
 جامه کتبان شدت جان ز درفشنده ماه
 و درین اندر کنی ز آهن و روی استخوان
 و رکه ز پولاد هست کاخ نذرت را ستون
 هر شب آبتن فتنه نو بر تو باد
 آینه روشنت رنگ چو رنگی گرف
 بس سر و سامان خلق کز تو میرا کند شد
 دست تو از سیم و زر باد نهی ز آنکه بس
 بسکه دریدی بدست پر شده انبان خلق
 آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ
 اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن
 تا که بود اختران خاصه سیاره چند
 خوی جهان بی وفاست کی هلد او خوی خویش
 هم بدر آرد ز کین سر ز کین نا کهان
 شکر بنگال و مصر باد نکامت کبست^۲
 کز دم بیننده مار نیوشنده
 سنگ کهستان غیب خاره دندان تست
 ناله مرغان همد میرسد در بگوش
 گرچه پیر مرده تازه شو ای دین حق
 شهره زنده مباد کندی و رنگت قرین
 دعو کنند روزگار سفسطه باختر

نخوت فرعون را آب عمل ران تو
 شب بود ای شب پرده عرصه جولان تو
 تا کندش دیده کور طلعت رخشان تو
 زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو
 هست بس افزونتر از سختی سندان تو
 دور مباد از ماه جامه کتبان تو
 صولت مریخ باد رنده استخوان تو
 شوکت بهرام باد رنده سوهان تو
 زین فتن ای شب مباد بش زده زهدان تو
 ککش نتواند سرد آب فراوان تو
 کایزد پیرا کند هر سر و سامان تو
 دست نهی ماند ازین هر دو زدستان تو
 کلب فلک کو بدر پر شده انبان تو
 با تو و با پیره شب روز درخشان تو
 دیدش نو دشوار گشت آنچه بد آسان تو
 دور مباد از ذنب اختر سوزان تو
 تا نکند منصرم نوبت دوران تو
 پی کند از طی^۳ چونی اشقر یکران تو
 باد بهر ونج جفت عیش تن آسان تو
 این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو
 نعل کمیت سیدهر چاره طغیان تو
 گر چه قفس اندرند هشته زندان تو
 تاره و شاداب باد رومش و بستان تو
 ورنه قضا صیقلات باد و قدر سان تو
 وز^۴ که خاور دمند شازقی درهان تو

۱ - خایسک چکش وینک آهنگری ۲ - س بند که بر ظروف چینی شکسته زنده ۳ - اشقر اسب سر
 ۴ - کبست حنظل ۵ - نعل ککش ۶ - پرند شمیر - سان سوزان

نظم جهان کفّه ایست کفّه دیگر بُنی
 کفّه آنسوی را راست بر اینسوی دار
 ای که نبوشته ناله زارم منم
 زاده خون دلست کفّه من زین سبب

راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
 هکه نپسندد کثری داور دیان تو
 در چمن و باغ تو مرغ سحرخوان تو
 خون بچکاند همی از سر مژگان تو

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال خاقانی

دوشم خجسته ظلّ همای از در دیدار آمده
 از جنبش بالش لشیم چون مغز من شد پر شمیم
 از خواب نوشتن سرگران تن خفته و روشن روان
 مرغ نگارین نال و بر تا سوده شنجرف و زر
 ز آن کوبه کوبه رنگها بسته بخود از رنگها
 چون لاله اندر شنبلیله چون گل میان سبزخوید
 دیدم یکی تا شرم و تازجام می آوردی فراز
 گفتم مرغ خوب چه رکای بچه رخشنده مهر
 گل خواره نه گل خواره پتیاره نه مه پاره^۱
 مرغ کدامین گل فشان شاخ درختی و آشیان
 سیمرغ دستان پروری با طوطی شگر خوری
 گفتا منم پیک ظفر کیتی سپرده زبر پر
 قیصر چو بستاند دژی از دست دژخیم کثری
 چون چیره بدیم لشکرش تازان سمند و اشقرش^۲
 زان از در پیدچان رسن بر گرد قطب اندر زتن
 چون سپهر دره سوی طاق سارد پی کیوان نطق
 اقامت بد خواه دژم افتد چنان در دود و دم
 من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم

نگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
 وز شارسان هر کاخ و تیم صحرای آثار آمده^۱
 چون بخت قیصر درجه ان همواره بیدار آمده
 کز لاجورد و مشک تر بر بالش آثار آمده
 گفتمی کز آن ارتنگها خانه چو فرخار آمده^۲
 چون زهر دین جام بید بر دست خمار آمده
 گوینده چون جو بنده را از جو بای اسرار آمده
 هر کت که دید آورد مهر و زدل ترا یار آمده
 لیکن چو من آواره کت با چو من کار آمده
 داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده
 با نیز چنگل سنقری کز حد بلغار آمده^۳
 سیاح اسکندر گهر دارای اخبار آمده
 خرچنگ مغز کز غری کز خانه آوار آمده^۴
 وز پر نیائی اخترش دشمن در امدار آمده
 تدویر مرغی از دهن بر فرق اشرار آمده
 در جنبش فوسی محاق در جرم اعمار آمده
 کز نانک پنگان در صم در لجه قار آمده
 پس رخ بهر وادی کنم زینمژده بشار آمده

۱ - نشیم نشیمن - شارسان شهرستان - تیم کاروانسرا ۲ - ارتنگ و ارتنگ نام کتاب نقاشی مایی نقاش است
 ۳ - پتیاره زشت و مهیب و نازیبا ۴ - سفیر نضه اول باز شکاری ۵ - دژ قلعه و حصار - دژخیم قلعه بان
 و نگاهبان حصار و هم معنی جلاد است - غزیدن نشسته و کج و معوج راه رفتن ۶ - سمند اسب مایل زردی

شاد آمدم از هر طرف گویند نقد جان بکف
 در آند و آیات اگر افتد بکلزارم گذر
 هر جا که بینم مقلقی گوینده خوش منطقی^۲
 بگرایمش اندر سخن کش لحن طوطی گرزغن
 زاووشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر^۳
 گفتند اینخو رشید فاش چون تازد گل بدرام و خوش^۴
 بینی بکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد
 پیروزه و بیجاده بر دیهیم قید صر کش بسر
 اسیدیده دم چون نم چکد بر کشت و اسپرغم چکد
 دیبای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین
 بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری
 در تالی و نظم دری آنجا عدیش بختی^۵
 من هم بر این فرخ نشان ز می تو شدم دامن کشان
 ره در شیم روشن شده هر شوره ام گلشن شده
 گردد چو پیر طوطیان بختت چو بگشائی زبان
 همت پرست و راستی بگذر ز راه کاسی
 عز مست و همت فضل رب رو کن بدالسود در طلب
 نفرین بر آن اورنگ باد کز جادو و تیرنگ زاد
 خشم خدا بر نام وی بگسته بادا کام وی
 کالای مانم در برش مانم سرائی کشورش
 چون گله یاوه شبان بادادش روز و شبان
 از آتش رشکش جگر می سوخت تا شد شعله ور
 محال حمیت کرده گم قواش شرنگ آکنده خم

گفتی دو بالم گشته دف نایم چو زمار آمده
 فرخنده نوروزم زیر تنسوق کلزار آمده^۱
 کز طبع پاکش رونقی در نظم اشعار آمده
 خر مهره یا در عدن در بارش انبار آمده
 با من بمزده دلپذیر هر يك بگفتار آمده
 شوزی فلان اقلیم کش کت رای دیدار آمده
 وز جور چرخ نیز گرد خسته و دل افکار آمده
 بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده
 بر گلین خرم چکد هم زیب گلزار آمده
 یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده^۶
 چون زند خوان کودکی سری جنبان ز تکرار آمده
 و اینجا همالش عنصری در طی مضمار آمده^۷
 را هم چو راه کهکشانش اندر شب تار آمده
 ز بختان و آویشن شده گر خس اگر خار آمده
 ز آلسان که از هندوستان مرغی شکر خوار آمده
 دستی بر آرز او آستی پر در شهوار آمده
 کابن نضحت خوش زان مهیب بر تو پدیدار آمده
 کو مردمی بر تنگ داد نامش همه عار آمده
 پر درد بادا بجام وی می درد و تیمار آمده
 وز نا چریدن ز اغرش بیوسته ناهار آمده^۸
 و آن آتش افروزی زبان در کینه النار آمده^۹
 کابن آتش اندر بوم ز بر زان ببلخ و من بار آمده
 کش عقرب جراره دم چون جیش جرار آمده

۱ - تنسوق سوقات ۲ - اقلق الشاعر اتی بانفلق ای الامر المعبوب فهو مطلق ۳ - زاووش ستاره مشتری -
 جنگ سرطان - تیر عطارده - خوشه برج سفله ۴ - فش شبه و نظیر ۵ - مشکوة کل ما یوضع فیہ اوعیه الصبح
 . بختی ابوعماده و لیدن عبید شاعر متوفی سنه ۲۸۵ ۶ - مضمار غایة النرس فی السباق و المسعة الواسعة لسباق الخیل
 کلا جامه - زاغر حوصله و چینه دان - اهار گرسنه ۷ - کینه النار دلیخ آتشین و فی المثل آخر الذواہ الکی

از درهم و دینارها آکنده بدانبهارها
 گردون بود آزاده تن نتوانش بستن با رسن
 اورنگ قیصر زنده باد دیهیم وی رخسند باد
 کیخسرو کیتی گشای دشمنش کام ازدهای
 کیتی گشای با هشر با قوت بازو و بر
 بر پرچم نامش نگاشت پرچم زکیوان بر کذاتت
 آن باره را کوروز جنگ خواهد همی کار دینجنگ
 بر تخت شاید آندلیز کورنره شیر آرد بزیر
 گل تازه تر آنجا بود کش در گنستان جا بود
 چون دهر خزمش بنگر بد بهرام رزمش بنگر بد
 یک خویشتن چا کر شمر د بگری خصمش سترد
 بر خیز شادای ناعه خوان بانام قیصر خامهران
 طبیعت چو مینو از خوشی هرچامه شاخی دروشی
 بر خیز و کم کن فازه را رونق ده این دیباچه را^۱
 گر آنچه گفتی دل پسند آید مرا و از جند
 نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم
 در زورقی بنشانت چون نوح کشتی رانمت
 آرم فرودت شادمان بر گاه شاه آلمان^۲
 چون امر آذاری بنم شویم دلت از گرد غم
 چون بر فراز اندش درفش پرچم کنندش از درخش
 بیمان سپرده بدش شاه دزمین بجز مردی نخواه
 با فر جشیدی سپه و اتم بسوی رزمگه
 ما لشکری کشن و گران شد سوی همان وفلان^۳
 گفتی یکی والاد درخت کش بدخ و بن چون کوه سخت

شد صرف و زآن ندمارها رویش چو دینار آمده
 بالا تر از هر مکر تن این چرخ مگار آمده
 کیتی بدو فرخنده باد بغنوده اقطار آمده
 از بیم وی بگریزید جای و آنجا گرفتار آمده
 چون سام یل چون زال زربانیغ خونخوار آمده
 و آنکه چو من مرغی گماشت بانامه طیار آمده
 چه تخت آهن چه سنگ بنیاد دیوار آمده
 وز کار زارش نره شیر در کار خود زار آمده
 شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
 ناهید بزمش بنگرید با عیش بسیار آمده
 سه دیگر اندر دستبرد بگسیخته تار آمده
 و ز طبع خویش آنچه جامه خوان کورامزوار آمده
 این جامه خوان کش از کشی با قوت و زربار آمده
 بستای خوش ایندخوا چه را کش جم پرستار آمده
 بپسندش هر فرهمند که ز صلب احرار آمده
 هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیدار آمده
 وز مهر و مه ستانت عهدی که ستوار آمده
 بر کام او گشت زمان زینچرخ دوار آمده
 گرت آینه جان زین ستم در زیر زنگار آمده
 و آنکه یکی سال از رخش پیشش سپهدار آمده^۴
 بروین ره هورم کلاه در صف پیکار آمده
 دشمن ز من چون تیرمه کتفه جگر ناز آمده^۵
 نوشنده چون شیر زبان جوشنده چون مار آمده
 بر شاخش آتش لخت لخت هم برک و هم ناز آمده

۱ - فاره خمیاره ۲ - گاه قیصر سلاطین و تخت ۳ - درفش علم - درخش برق - رخس نام اسب رسم
 ۴ - نارکنده اسر سکافته و بر کبده ۵ - کشن ابوه و فراوان

بر قتل دشمن چیره دست در کام وی کرده کبست^۱
 آورده ساطور و بچک قصاب حتی بذبحك
 دشمن چوماغ اندر هوا شاهین شه فرمان روا^۲
 ماغان فتاده از زبر ریزیده مال و کنده بر
 بر لشکر بدخواه دون کز مر شمارش بدفزون
 از کوشش خون ریزها وز جوشش شبدیزها^۳
 گفتم چومی نگزیرمت بر چشم و سر بیذیرمت
 بسته میان فرمان کنم هر چه تو کوئی آن کنم
 هر چند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا
 با فر قیصر بر کنم میخ و سلاسل بشکنم
 شه را هم نزلی بجان بهرام را کر نزل خوان
 زرم سره ناقد بصیر طبعم چوکان مستنیر
 طبعم چو سیم اندر کداز دارد سپاس آرد نثار
 برخاست از مرغان خروش بانگ خروس آمد بکوش
 چون مرغ پر بدن گرفت ساز بسبب چیدن گرفت
 چون گرم شد پرواز مرغ میگفت بر آواز مرغ
 چون سرو میبال و چو گل میخندد و هم چون لاله مل
 چون شاه در پیراز و یار فتح و ظفر بودش شعار

کاخ بلندش گشته بست با خاک هموار آمده
 بر اشتر و گاو و بزک تشریق و تنجار آمده^۴
 در شرق چنگ اندر هوا در غرب منقار آمده
 هم خسته سر هم خسته بر بحر و حر خسار آمده
 چون برگ ریزان اندرون بادی بر اشجار آمده
 خورشید چون دوشیزها پوشیده دیدار آمده
 وز خاک ره بر گیرمت بر سر گهر بار آمده
 کارت بدان سامان کنم کت دل طلبکار آمده
 وز جورشان بر لب مرا روئینه مسمار آمده
 هر چند چون روئین تنم در بند ستوار آمده
 در آن آب کش رخسین و نان از رنج بازار آمده^۵
 وز مایه این روشن ضمیر خورشید کردار آمده
 کش چون تو بیرجان نواز نقاد و معیار آمده
 پرید آن فرخ سر و ش من دیده خونبار آمده
 لبهاش جنبیدن گرفت با من بگفتار آمده
 هر مزدت ای دمساز مرغ یار و نگهدار آمده^۶
 مینوش و میزن در دهل کامسال چون یار آمده
 امسال هم از روزگار چون یار و پیرار آمده

تجدید مطلع

ای صرصرت را بازه کش خصم معمار آمده
 آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال و پر
 خوشیده گیتی را تو ابر بشکسته کشتی را تو جبر
 گیتی چو تو فرزند دیدم هر از همه شاهان برین

چون عنکبوتی شاره کش مایه از تار آمده^۷
 ازین کند هر بازه گر بر فرق کهسار آمده
 باصوات چون تو هژ بر گیتی چو نیزار آمده
 نام ترا ز آفتاب کشید کاغاز طومار آمده

- کبست حنظل ۲ - بچک بضم اول و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شقه کردن - تنجار نجر کردن
 - مانع مرغابی سیاه رنگ ۴ - شبدیز نام اسب خسرو پرور ۵ - نزل پیشکش و غنیه - رخسین کشک آب و
 غ ترش - اشاره است بهمان شدن بهرام گور در خانه سقا منظم در نظامی ۶ - هر مزد نام خدا و فرشت
 - بازه دیوار و حصار قلعه - شاره چادر رنگین بجايت نازک

عزم تو باروی زمین از غرب تا دریای چین
چیش نو در مرعای جنگ مشکین نگار و زر درنگ
یدش از تو گرانید استان کس میشنید از باستان
خاکستر آساید رنگ از آزر خش و آزرنگ^۱
آنکو ز تو ببرد مهر کیتی ازو نباید چهر
بخت بد انسان شد ره می نشکفت گرز آن فرهی^۲
چون طالع بنو شده شد بخت عدو بر کشته شد
چون آتشت آید فراز چون موم افتد در گداز
بدخواه تو باد در دور نج کوبیده شد اندر شکنج
پرورد یکچندی بمهر اندر تف کانون مهر
وز زهر نیش کژ دوش تا کس نیابد مر همش
تایکرش گشت اینچنین کارند آئینه ز چین
خوردشید شهرا بنده وار آورد هدیه روز بار
شه بست شادش بر میان زینسان که میبندی عیان
پرنده تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بید رنگ
کیتی بخون آبستان است و آیدون که پر دختن است
باشد فکانه بچه چون مانند خون آید برون^۳

چون حلقه آمد با نکیب با نقطه پر کار آمده
یعنی که خونخواه پانگ بر کاو پروار آمده
افسانه عیبرش گمان در صحن اخبار آمده
باخشم تو یولاد و سنگ در بحر ذخار آمده
بر کام تو اکنون سپهر پیوسته در کار آمده
بید آورد سبب و بهی خندان گل از خار آمده
هم مسندش بنو شده شد هم از در دار آمده^۴
دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده
گرزت جواز و او کز نج در غنک عصار آمده^۵
یولاد تیغ را سپهر کز خصم بیدار آمده
آغشت چندان در دوش گفتی که خروار آمده
وز تازه برگ سندسین چهرش نمودار آمده
بذرفت شه ز آن پیدشکار هدیه بمقدار آمده
کز هیبتش شیر زبان از شه بزهار آمده
در شرق پیکان خدنگ در غرب سو فار آمده
و بندرد کس اندر تن است ز افکندن بار آمده
وین بچه بین کز اندرون بر نا نگونسار آمده^۶

در صفت بهار و تغزل و بحث سه قطره و مدح قیصر

در نای مرغان بارید چنک نکبسا داشته
بنشست گل پرویزوار بر گلبن شب دیزوار
زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر انشست
بک مرغ چون مؤبد زهر یازند کرده و آندگر^۷
چون سبز مرغ سرخ شدند خو کرده با حلو او قند^۸

کز بانگ مرغان هیرد بزم دلارا داشته^۹
شیرین شکر ریزوار هر مرغ آوا داشته
بهر نیسایش را بدست یازند و ستا داشته^{۱۰}
بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوقا داشته
ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته

۱ - آزرخشن برق - آزرنگ مصیبت ۲ - ره می بنده - فرهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اول و بانی
در نوردیدن و جرم کردن - از در لایق و سزاوار ۴ - جواز بضم هاون چوبی که در آن روغن کشند - کز نج بضم
سیاهدانه - غنک بفتح تیر عصاره که سنگ گران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنجد و امثال آن بر آید
۵ - فکانه سقط شده ۶ - بر نا بفتح جوان ۷ - بارید و نکبسا نام دو یوازنده و مطرب خسرو پرویز - هیرد
زرک مجوس ۸ - وستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی گبران ۱۰ - شند منقار

بر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها
 و اندر شجرها ماغها دل ناشکیبا داشته
 لاله یکی جگر شده بنگ نیمه پر عنبر شده
 نرگس یکی صراف مرد بنشسته در بازار فرد
 هر غنچه گل را صبا با سرخ می شسته قبا
 باغ از گلان زیور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت
 بابلبلان در کاشتن باد صبا بازی کنان
 کفتی صبا عاشق شده بر سیرت و امق شده
 هر شاخ از ورقاص و ار که بر زمین که بر بسار
 بر فرق آباد و خراب با چندن سوده سحاب^۲
 باد انشی مردم سپهر هر گز نیاورده است مهر
 این چرخ پیر کژ مندار چون کودکان نابکار
 این رویه خرگوش خوی گز حیض چون زن رانده جوی
 ننگین صدف را چه خبر کاین قطره کو دارد پیر
 مطرب تو شعر من بخوان ساقی نوزی من جام ران
 و اندر شجرها ماغها دل ناشکیبا داشته
 بنگ نیمه پر آندر شده ز آن چهره جرا داشته
 سیم سبید و زر زرد در جام مینا داشته
 این گازر بها از کجا آموخته یا داشته
 بلبل فغان از سر گرفت کز عشق سودا داشته
 وز هر گلی زین گلبنان بوسی تمنا داشته
 گر زاهد ار فاسق شده رخ سوی عذرا داشته
 چون نو خطان با ده خوار دل بر طربها داشته
 هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته
 پیوسته پیر آژنگ چهر با مرد دانا داشته^۳
 فرزانه را دیوانه وار مینار خارها داشته
 با شیر مردان زشت روی کفزار آسا داشته
 عزو شرف اورا مقّر دیمیم دارا داشته
 آن تازه چون نوار غوان وین کهنه صهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از یرده یار بالای رعنا داشته
 با چشم بر خواب و خمار بگذشته بر من برق وار
 سیمین بستی باز بدست وز بی دوان هر بیت پرست
 خورشید بازان بر سپهر افکنده پرده شب ز چهر
 با آهنان آهن ربا هر گز نخواوده آن نوا
 چون داد خواهان با کلمه در زلف او دلها گله
 با این همه تن خستگی دارا فزون بد بستگی
 گر چه ز خون دل مراره گشته خونین گل مرا

۱ - شعر گودال و عنبر آب - مانع مرغابی سیاه ۲ - چندن صندل است ۳ - آژنگ چین و شکنج ۴ - حریبا
 بکسر اول خزنده معروف

هر نین زما چون عازری بیجان چون نقش آزری^۱
 شیرین لبم بر باد او جانم شده فرهاد او
 کورو کوزن اندر کنند باقوت بازو کشند
 ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان
 خرداد را روزی گذر بر لشکر مرداد بر^۲
 خرداد هر سو میچمید هر سو چو مستان میخمد
 بر برگ شاخ ز مردین بنشسته سه زیبا قرین
 سه قطره روشن گلاب سه رشحه سیم مذاپ
 هر يك پیر خاش اندرون راز دل افکنده برون
 هر يك جدال اندر شده آواش چون تندر شده
 در فضل و یدیشی نیز دم بسپرد در یدیشی قدم
 این گفته من مه پیکرم و آن گفته نقش آزر
 از داوری و مشغله برخاست آنجا غلغله
 خرداد دلشاد از طرب بگذشت و بشنید آن شعب^۴
 نزدیک خرم شاخ شد چون شه بسوی کاخ شد
 آواز داد ای گلرخان شکر لب و خوش باسخان
 کین تان ز دل برکنده باد دلتان بمهر آکنده باد
 این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار
 این داورها بهر چیست وین خشم و کین را ماه کیت
 گفتند ما سه خواهریم روشن تر از سه دختریم^۵
 هر يك ز دیگر کشوری هر يك ز باغی عبهری
 چینی و رومی و عرب در آنگون روشن قصب
 هر يك ز ما اندر نژاد مرخویش را برتر نهاد
 تو در میان کن داوری کز بخت و دولت برخوردار

ز افسون عیسی مخبری امید احیا داشته
 چون داد خوش بیداد او این ناشکیبا داشته
 عشاق وی در زیر بند کردن بعدا داشته
 فرزانه اش از باستان انشا و املا داشته
 افتاد هنگام سحر کما هنگ صحرا داشته
 سه گوهر ناسفته دید یکشاخ خضرا داشته
 هر يك ز خوبی برجین لولوی لالا داشته
 سه خوب رخ کز بهر خواب بالین دیبا داشته
 این یافه پاسخ و آن فزون ز انداز غوغا داشته
 بی حیجتی داور شده در کین مجارا داشته^۳
 هر يك بر آن دیگر دژم رخ از معادا داشته
 گفت آن سه دیگر من سرم تاج تر یا داشته
 هر يك ز دیگر در کله لب بی محابا داشته
 بگشاد اندر خنده لب این قصه اصنا داشته
 شرمین رخس گستاخ شد کو طبع جو یا داشته
 بر استقامت چون رخان در عرصه مجرا داشته^۶
 لب تان چو گل پر خنده باد با هم مصافا داشته^۷
 رخ تازم و کف راد دار لب پر مدارا داشته
 دور از شما این الهی است دل ز آن سرا داشته
 لیکن خود از سه مادریم و بدون سه بابا داشته
 هر يك زالی شگری از لب مهیا داشته^۸
 بر شاخ گل از نیم شب در باغ ماوا داشته
 آن تیغ اسکندر نهاد وین فرق دارا داشته
 حکم ترا خود مشتری بر چرخ اعضا داشته

۱ - عازر نام آن مرده بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد - آزر نام پدر حضرت ابراهیم یاعنم او که پسر ابراهیم
 ۲ - خرداد بنا بر اختیار شیخ اشراق رب النوع آب و مرداد رب النوع نبات است - ۳ - مجارا برابری کردن در چیزی
 ۴ - شنب شور و غوغا - ۵ - رخ مهره از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مسدود است - مجری بفتح می
 ۶ - مصافا خلوص دوستی و وداد - ۷ - سه دختر بنات الشمس است - ۸ - عبهر تر گس - نال فی

گر چه ندانیمت کتہ وز کار کیتی بر چستہ
 گفتا منم تان کد خدا بر جنستان فرمان روا
 بر یکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب
 لیکن مرا شاید نخست دعوی و برهان باز جست
 آنکاه خواهم داد داد نشنود خواهم زشت یاد
 داد از من خواهیدمی سخسته سخن گوئیدمی^۱
 یک ز آن پر بر رویان بگفت ہی پرده آمد از مهفت
 گفتا بخود نازان منم کنز گوهر افر از ان منم
 دریا بود مرکز مرا زان سو کشد بروز مرا
 آبد چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بحار
 آنکه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من
 چون من ببالا بر شوم همشیره اختر شوم
 ایم فرود اندر چمن بر برگ گل شاخ سخن
 آن در شرف والا بود کش گوهر از دریا بود
 خردا دفرخ میشنید دعوی و برهان سخسته دید
 آن دیگر آمد در سخن نوشین لب و شیرین ذقن
 گفت ای بنیکی رهنمای هم نیکخوی و نیک رای
 از روی گل اسپیده دم بتراود اندک مایه نم
 من آن سر شک ناز کم کاسپیده دم از گل چکم
 گل بهتر از در بای شور این شور و آن شادی و شور
 این تازه افسون چون شفت خردا آمد در شکفت
 خرداد ازین گفتار لغز شد مست و هوشش شد ز مغر
 جام سوم آمد بدور خور سوی جو زاشد ز نور
 بشکر سوم بانو چه گفت آنکه که شد با گفت جفت
 گفت اینخداوند مہین سلطان بحر هندو چین

فرمان روا بر هر سه هر سه اطعنا داشته
 در قبضه من آنها ایزد تعالی داشته
 تا من ز من بر آتش آب عدل آشکارا داشته
 چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
 هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
 زنگ دوئی شوئید می از جان یکتا داشته
 گفتی که مروارید سفت ز آن لعل گویا داشته
 زی هر شرف یازان منم بروز ز دریا داشته^۲
 کس نفکرد هرگز مرا نایاک جا جا داشته
 خورباتف انگیزد بخار آهنک بالا داشته
 پزان شود در آج من پرواز ورقا داشته^۳
 و آنکه یکی گوهر شوم رنگی مصفا داشته
 فر خنده شمع من لکن گلبرگ رعنا داشته
 زیرش گل و دلبا بود او جای بالا داشته
 با اینهمه دم در کشید با گوش شنوا داشته
 گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
 بر هر زلالی کدخدای کابین چاه غبرا داشته
 چون گوهر دیهیم جم رخسار رخشا داشته
 گل مامو من چون کود کم اندر برش جا داشته
 هرگز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
 رنگر خش زردی گرفت چون مرد صفرا داشته
 پای اندرش افتاد لغز لرزه در اعضا داشته
 سالار قرخ گوش غور پهن و درازا داشته
 کنز؟ فتنش هر گوشنفت دل مست و شیدا داشته
 بشنو یکی قصه ازین سر پر ز سودا داشته

ای فرهمندیرا نشان رواند تن دانش روان
 بر برگ گل اسیدیده دم چون بدنبم پنداریم
 آن دل ز اشک افروخته در سینه آتش تو خسته^۲
 چهرش گهر آگین شده چون آبگینه چین شده
 نالان تنش بر جای خواب چون مرغ بر آتش کباب
 بالاش کر باسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف
 دیوانه صحرا نشین پیراهنش خاک زمین
 چون باد نوروزی وزد بر بستر عاشق خزد
 چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم
 پس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها
 باز بسوی خرم سناک ز آن نار و سیدب و سبز تازک^۳
 اینست نژاد و بروزم طوبای مینو مغرزم
 من هست آن هیخانه ام صهبای آن پیمانها ام
 هستی ز فیض عشق زاد عشقش بن و سق است ولاد^۴
 عشق است خورگیتی فروغ عشق است حق گیتی دروغ
 آن کونشد از عشق شاد چون شام بادش باه داد
 هر درد و رنج بیدوا از عشق یابیده شفا
 من خنده آن شادیم مولای آن آزادیم
 خرداد چون گوینده مرد زین گفته باداغ و درد
 مرد شکیبیا دم نزد ابروش چین و خم نزد
 پس آن سه مهر آگین بهم فرمانروا چون مهر جم
 فرمای تا از ما کدام شیرین تر است آید بکام
 خرداد ازین غم هارشد بسته لبش از تراشید

چون طور سیننایت زبان نور نجلی داشته^۱
 رخساره یوسف ز غم اشک زلیخا داشته
 کبکی چو عود سوخته از آه بویا داشته
 راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
 وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته
 کز درد جای در صاف آتش در احشا داشته^۲
 صکر چاک ز آب آتشین دامان کالا داشته^۳
 ز آن آبها چندان مزد گفتی ستسقا داشته
 ز آن چهره بر آب گرم دامن چوسقا داشته
 آید بسوی باغها تن نا توانا داشته
 بنشاندم بر جای پاک چون گل قالا داشته
 مشمر از آن شوره گزم کش سخره نکبا داشته^۴
 بانوی آن کاشانه ام کز عشق بنا داشته
 دین بسته ها را او گشاد کاسهء حسنی داشته
 آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر میدا داشته
 نوشش شرنکب آکنده باد جا کام افعی داشته
 وز عشق زال خرد جا منقار عتقا داشته
 ز بیابت نو شادیم گیسوی حورا داشته^۵
 زنگار گرد و لاجورد بر چهره مانا داشته
 برنم هره بر هم نزد بر خویش بارا داشته
 باخواجه اندر زبروم نرمک محاکا داشته^۶
 بگشای لب بر گوی نام بی هیچ پروا داشته
 چشمش چو چشم کاژ شد دل خیر و دروا داشته^{۱۰}

۱ - طور نام کوهی است منسوب بسیناء بفتح سین ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته ۳ - احشا آنچه در شکم
 بین الاضلاع باشد ۴ - کالاجامه و لباس ۵ - سناک شاخ نورسته نازک ۶ - بروز اصل و نسب و نژاد - مغرزم
 محل غرزم یعنی غرس - نکبا باد مختلف که از چهار سمت وزد ۷ - لاد پایه و بنیان خانه و دیوار ۸ - نوشاد شهری
 حسن خیز ۹ - محاکا با یکدیگر حکایت کردن ۱۰ - هاز منجهر و سرگردان - زاز سخن بپوده - کاژ نوج
 واحول - دروا سرگشته و حیران

آزرم جوی پر ز شرم دم کرد سرد و مژه گرم
 گفتا چه اندیشم سخن در خورد سه فرزند من
 بحر در افشانم بپیش ماه در خشانم بپیش
 ای هر سه دارا تا گزیر پیوند جان و دل پذیر
 قیصر به پیکار اندورن برانده ز خصمان جوی خون
 فرخ همای گرم باز بر تافته خنکش بتاز
 بر خاک دشمن تاخته کاخس ازو برداخته
 مینای نازک پیش سنگ خود دیدش تر آرد درنگ
 قیصر فریدون گوهر است تیرش چو مار حمیر است^۱
 بدخواه شاه کامکار گشته نهان افتاده زار
 روئین بن اندر هفت خوان با کرگ و شیر جادوان
 شه آذر بر زمین فروخت روئین دژ بدخواه سوخت^۲
 هرگز شنیدی پیش ازین در آب کوره آتشین
 آن آتشین دم اثر در آن پیوند خاک از هم دران
 خورشید اندر نیمه روز در دودش بکون بسته پوز
 چون باز گردد از نبرد با فرهی پیروز مرد
 وز پشت گلرنگ دمان در خون بدخواهان جهان
 تیغش چو پیر اید زین از نام آن و نقش این
 این داری آجا برید خرم زبید و شاد بید^۳
 رایش در این خرم قضا فیما غیر فیما مضی
 گفتند ما سد چاکریم گر چاکر بر او در خوریم
 شاهست فحل این رمه مرفحل را زبید همه^۴
 بازیم سوی بار او شادان دل از پیکار او
 پاشیم روز بار شاه بر تارک سالار شاه

چون عاشقان آوای نرم با سعد و اسما داشته^۱
 هر يك فروغ چشم من در چشم شهلا داشته^۲
 خورشید رخشانم بپیش نور موفا داشته
 در لب نگویم شهد و شیر باد مسیحا داشته
 آیات خصیان سرنگون در قلب هیجا داشته
 در عرصه بهن و دراز آهنگ اعدا داشته
 وز زخم تیغ آخته بالاش جوزا داشته
 ز آن باره کان بران خدنگ آماجش آنجا داشته
 کز مغز خصم کین برست طعمه مهنا داشته
 زیر زمین چون مور و ماز از بیم ملجا داشته
 با خنجر آتش فشان دست توانا داشته
 در سینه اش تیری سپوخت کز مرگ برها داشته
 شه بهر دشمن اینچنین مرگ مفاجا داشته
 هم روز و هم شب اندر آن بینی بیکجا داشته
 و آتش دگر گیتی فرور روزی هویدا داشته
 انگیخته از خصم گرد مالش بیغما داشته
 زی تخت آید شادمان چتر معلی داشته
 با نامش آراید نگین حلقه ز دنیا داشته
 ان رای عالی بشنوید کان شاه والا داشته
 از دست رسام قضا منشور و طغرا داشته
 شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته
 بگری که بر روی چومه مشکین چایینا داشته
 چون تیغ گوهر بار او اشعار غرّا داشته
 بر لشکر جرّار شاه هر در که دریا داشته

۱ - سعد و اسما نام عاشق و معشوقی است در عرب ۲ - چشم شهلا یعنی آنکه سیاهی آن آمیخته بکبودی باشد و در فارسی چینی را گویند که سیاه و مایل بسرخ باشد و فریبندگی داشته باشد ۳ - حمیر نام ضحاک مازدوش ۴ - آذر بر زمین نام آتشکده ششم فارسی ۵ - بید یعنی بپاشید ۶ - فحل تر مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز کیو و بیژنش^۱ وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذ داشته
کنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمریه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز سینا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرین گوهرش
ساقی بعی افکنده بی درجام جم بالوده می
چون با جگر آمیزدت تف از جگر انگیزدت
چون ماهی بریان اگر پیچیده دستار در
سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیگمان
آمد زره نیمه شبان لرزنده از سرما شبان
گر نیست می آتش چرا کرده بر رخ روشن قضا
خند شکم فری نگر دارد ز درد سل خطر
مرغم بشادی پر کشاد دیهیم جم بر سر نهاد
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من
باد سحر نرمک بر اند شاخ شکوفه بر فشاند
مرغ قفس بشکسته ام از بند برون جسته ام
اندر کفم تیغ بمان و اندر لبم گنج نهان
آنکوز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست
تیر تو دندان بر کند از پیل و ساعد بشکند
بدخواه تو هر صبح دم که از مره گاهی دم
بکران مرکت ز بران بسپرد در دست عثمان^۴
اقبال فرخ فال تو پیوسته در دنبال تو

آتش بی سرمای دی در جام صهبا ریخته
زردشت عودین بجرش در آب دریا ریخته
وزنوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
سستی ز تن بگر بزدت گردد ز اعضا ریخته
صور سرافیلی نگر کآوای احیا ریخته
و آنکه بفرقت رایگان نور تجلا ریخته
دید آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
مؤذن بیانک الصلا شکر ز آوا ریخته
کز نای پر گاله جگر پیوسته حرا ریخته^۲
شگر چو طوطی در گشاد از لعل گویا ریخته
وزبوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
بر پرنیان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
در پیش جم بنشسته ام هر گونه غوغا ریخته
گوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
و آنکوز نه زینسان در کل است از فقر تاپا ریخته
بر شیر و چون سر بر کند گردد تر با ریخته
ز اینجاست وز آنجای نم چون مشک سقا ریخته
بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
بر دست دشمن مال تو سعد موفا ریخته

۱ - سام جد رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر با رستم - کیو نام پسر گودرز که کیشرو را از ترکستان بآران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که به ندره دختر اتراسیاب عاشق بود و افراسیاب اصلاً یافه او را گرفت و در چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را بجات داد - ۲ - شعرای بدانی نام ستاره ایست - ۳ - بر گاله حصه و یازده و لغت بفتح لام - ۴ - بکران اسب

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین
 نام تو در دیانهنگ بستید و در خشکی یلنگ
 حزم تو جوشن بیکر است چون تاب زلف دلبر است
 بدخواه شاه از چند بس فتنه و دستان و بند
 تا چون گیاشان ندر و بدزی آشتیشان مگر و بد
 زمین پیدش گریبا کیمیا مس را نمودی ز رُسا
 از خار گیل فرخون شد وین کهنه کیتی نونشد
 نارفته بین کرد ستم ناشسته بین زنگار غم
 بدخواه دندان خای تو چون بشنوید آوای تو
 چون از نیام آمد برون تیغ زهین تیره گون
 دولت یکی نخجیر گیر تیغ و زرش نخجیر گیر
 هند و بدزدی گر ز شب دزد سپاهی ایعجب
 خشمت نه آن آذر بود کانهجا سمندر در شود
 جادو نژاد آنرا زبون در چه بیوانگان نگون
 نصرت ز بالا بیکر از آمد بشکل اختران
 ای گشت هر کارنده سوزوی چشم هر بیننده دوز
 هر کوه ازین کسند باد بر خاک تو افکنده باد
 کیتی که در خیم دوز و ست هر گر نه خواهد گشت دوست
 در باسلیق و اکجش بفسرد گر خون دلش
 شو جدول تقویم بین و آن دفتر تنجیم بین

مکری که با ابرش ز کین بنهفته ز با ریخته^۱
 آن در لژن وین زیر سنک پیوسته ماوی ریخته
 تیر تو مرگ با پر است در جان اعدا ریخته
 چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدای ریخته
 وز کین دشمن مغنوبید کاندرا مدارا ریخته
 بر طشت مس نباروا تیغ تو سر کار ریخته^۲
 وز دست هر شب رواند دزدیده کالا ریخته^۳
 دیو است اندر خاک جم تخم تمنا ریخته
 بگریخت از صحرائی تو هر ساز و هر آ ریخته^۴
 شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته
 با تیغ این نخجیر گیر زریبل بالا ریخته
 دزدی که بر هند و حرب در روز رخشا ریخته
 و رخود شتر مرغش جو دگر ددش امعا ریخته^۵
 تا از دهانشان جوی خون گردد ز احشا ریخته
 مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته
 بر گنبد گردانت کوز دست تو افا ریخته
 نلت از خطر لرزنده باد جانت شکبیا ریخته
 خون نش باد از پوست بر خاک و خار ریخته
 بگشاد مرثه منهلش و زرخ شعرها ریخته^۶
 حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته^۷

۱ - جذبه ابرش پادشاه حیره و زبانه ملکه جزیره جذبه پدر زبانه را بگشت و زبانه بجای پدر نشست و بعیله و پدر
 جذبه را بخود خواند که بجاله نکاح او در آید و دو مملکت بیکی و متحد شود جذبه مغرور گشت و بملک
 جزیره رفت زبانه او را گرفته خونس بر ریخت و قصیر که صاحب جذبه و مستشار او بود و ویرا تجذیر از خدمت
 زبانه میکرد و از همراهی با جذبه و رفتن بجزیره مخالفت کرد و او نیز بخدعه و تالیسی سخت اندر زبانه را بپلاک آورد
 ۲ - زر - طلای خالص - سرکا سرکه است ۳ - فرخو بفتح فاء و خا پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت -
 شب رو دزد ۴ - هر آ بفتح گلهای طلا و نقره که در زمین و براق اسب بکار برند اصم از لجام و سینه بند
 و غیر آن ۵ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شتر مرغ آتش خوار است ۶ - باسلیق و اکجش
 نام دو عرق است از عروقی فویه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شتر گودال و غدیر و نهر کوچک

مه را بجوزا در شهر رگن بخواه و بیشتر
 روزی که شه آرد بر د سایه کند کم راه مرد
 ز آن خنجر دشمن گزان پالیز دشمن شد خزان
 از بحر تو هر چکرة دریای مشکل عبرة^۲
 کیتی بتو خرم شده چون اغذنة مریم شده
 شعری که گفته من بود چون ساسله آهن بود
 چون مدح تو املی کنم برهان هر دعوی کنم
 امروز پیش از چاشتگاه با چشم روشن دید شاه
 شاه ارسطو گوهری بالاتر از اسکندری
 توان هر بر سائسی کاسکندر و وسطائسی
 چون کلک تو خانم گرفت دیو از حسد ماتم گرفت^۳
 گر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتلا
 الماسگون تیغ مگر بشکافدش زهر و جگر
 عزم تو و قال ظفر زادند جفت یکدیگر
 آهوی پر از سر مه چشم بویا گالایش شسته پشم
 خصمت که بادا کننده بن مانند بتقویم کهن
 بر دشمن لرزنده جان نقر این بهتر نوح خوان
 بدخواه تبصر کر به خوست هم دزد و هم شویند دروست
 بر نام تو ناهید چنگ بگرفت و هر استار دستک
 ایران که تر پافش کجاست کامش شرک آکین چراست
 زین بیچگان ناسترا این ماملک نا اهل زا
 بنشین و کتر زن بغل بشنو یکی زبیا غزل
 جام شراب آورده ام بانک ز باب آورده ام
 در شهر یک افسرده نگذارم و پتر مرده

بکشارکش گردد مگر خوش بجوزا ریخته
 ز آن تیره دود و تیره گرد کآن باد نکبا ریخته^۱
 و آن نفته کانون بعد از آن آتش در آنجا ریخته
 وز ابر تو هر قطرة لولوی لالا ریخته
 کز بار شاخس خرم شده و ز شاخ خرما ریخته
 یا خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
 بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته
 بر نخته سیمین ماه نقشی که فردا ریخته
 کو در سیاست گسری تعلیم دانا ریخته
 بر هر دو جان تو حارسی در جسم یکتا ریخته
 چون باد تخت جهم گرفت شد دیور ایا ریخته
 بخت تو اش هم در هوا بر خصم عمدا ریخته
 تا گردد از هر بدگهر صفا و سودا ریخته
 بدخواه بی سود و ثمر طرح مجارا ریخته^۴
 با آنچه یوزی پر ز خشم طرح معادا ریخته^۵
 بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته
 تا گردد از لوح جهان فامش چو عنقا ریخته
 بر هر خورشگر گرچه دوست تراج و یغما ریخته^۶
 بر فرق خصمت روز جنگ هر یک ماثنا ریخته
 در کام و نایش از کجاست این سم رقنا ریخته^۷
 در حلق زهر جان گزا بر جای حلوا ریخته
 کاورده ام ایدون عمل در بحر زیبا ریخته
 فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته
 هر بیدل و دلسبرده بسا هم مصافا ریخته

۱ - نکبا بادی که از مهب خود بر گردد ۲ - چکرة قطره و رشحه ۳ - کلاک انگشت کوچک ۴ - مجارا
 با یکدیگر رفتن ۵ - یوز نولشکاری ۶ - خورشگر طبخ و آشپز ۷ - رقنا ماریسه که بدترین مازهاست
 و هیچ زبانی نافع سم آن نیست

تجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته
گفتی که یور آرم پرتاب کرده آرم^۱
بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی
گفتم بدل آب مریز چون دودم از سر بر مخیز
گفتم مبر آرم من و زرنج مریزان شرم من
ای باغمت دل خوش مرا من عود و نو آتش مرا
ای باد آردو فرودین جور دی و بهمین بین^۲
ای مرغک زیبافسون چون آرمت دام اندرون
زین خاک دارم عار و ننگ بر چرخ رانم نقره خنگ^۳
اختر فشام بر ورق گوهر نشام بر طبق
شهر اچواندر بوم و رست بدخواه ملک خواه رست
نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون
ای تیغ تو گیتی ستان بسزده نام باستان
شیر فلک باداغ تست خسته جوی از داغ تست
بزغاله گر از گشت شاه دزدد یکی برک سیاه^۴
عارض رچرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین
بهرام دام من بر زده بر قرق خود پر زده^۵
تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش
در پهن دشت عرضه گاه آمد که ناراند سیاه
سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت از مهرب
میران عنان اندر بیم مینوش جامی از میم
تو دیده بر خودم بنه تو گوش بر بانگم بده

وز ارغم باران من شرقا و غربا ریخته
سیلاب خونین از برم بردشت و صحرا ریخته
رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته
تشنید و باجانم ستیز اندر مبارا ریخته^۶
کانش ز خون گرم من از شرم گرما ریخته
زین آتش سرکش مرا دل باک و پروا ریخته
از مردگان مگذر چنین جانشان بتن نار ریخته
گلبانگت از بلبل کنون سودای کلهها ریخته
از بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته
چون کهکشان منشور رقی بر شاه والا ریخته
نامش بخون بایست شست کز حلق کانا ریخته^۷
بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته
آب شهان زین داستان یا برده یا ریخته
زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته^۸
باتیر شاهش زین گناه دوشاخ بادا ریخته
سالار شه بر باره زین افکنده هرا ریخته^۹
آمد در آنجا سر زده رسم تقاضا ریخته
در لاجوردی دفترش آت لشکر آرا ریخته
بر خصم بشکسته برآه بشکسته عینا ریخته^{۱۰}
با من مینگیزان رکیب اندر عوارا ریخته^{۱۱}
میکن بر آهنگ نیم نغمه دلارا ریخته
هر جا که جستم تو بیچه با من مواسا ریخته^{۱۲}

۱ - پور آرم ابراهیم علیه السلام ۲ - مبارات برابری و سرد کردن در کاری ۳ - ارد نخف ار دیپشت
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست خاک سخت ۶ - کانا اسحق و ابله ۷ - شبر برج اسد - خوشه سنبه -
شعری نام ستاره ۸ - بزغاله جدی ۹ - هرا بفتح گنونه های طلا و نقره که بر زمین و یراق اسب بکار براند
۱۰ - بهرام مریخ - خود کلاه ۱۱ - مینا در اینجا مطلق شیشه است ۱۲ - مواسا نهفتن و پوشاندن چیزی
۱۳ - مواسا کمک و معاونت

بخت اندر آمد از دم بوسید کیوان افسرم
 ناکشته چون من بکتی پیل افکنی شیر اوژنی
 چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن در نبرد
 با بخت شام در جهان در دیده دشمن جهان
 بهرام بشنید این سخن افکنند دیگر گونه بن
 سالار جنگی شد ز پیش بهرامش از پس بسته کیش
 اندر هوا شاهین و باز آهیخته چنگال و گماز
 از خون خصم بی ادب گشته ز می رنگین سلب
 ای بس تاور بن درخت کز بیلکت شد لخت لخت^۱
 چهره فلک اندر نقاب روی زمین اندر حجاب
 دشمن بگر شوخی کند تا بانو چالش افکنند^۲
 بیم تو بر غوغایشان چون آفتاب زرفشان
 بامهر شه هر خار سنگ گشته روان چون رود گنگ
 با تاب خشم از عبیر جوشیده سوزنده سعیر
 عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر فیر
 از گرد سم مرکب ریزیده هم رنگ شبت

زیرا که شه را چاکرم باشه تو لا ریخته
 نه رستمی نه بیژنی رین هفت آدا ریخته
 هرگز ندید آن تیز کرد از بطن دنیا ریخته
 وز نوك نارك مردمان از چشم بینا ریخته
 کاندر بی مرد کهن طوفان بر اعدا ریخته
 کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیا ریخته^۱
 از شاه بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
 گفتی که نقشی بر قصب نساج صنعا ریخته
 چون برگ و شاخ از باد سخت وز شاخ پیرا ریخته
 از بسکه دود و خون ناب در شیب و بالا ریخته
 هم باد تیغ بر کند میغی که بلوا ریخته
 کو يك ننه دامن کشان مر لیل یلدا ریخته
 فرمائش از شب تیره رنگ بسترده ظلم ریخته
 بانوی خلقت از اثر هم مشک سارا ریخته^۴
 هنگامه کاین گنده پیر جادوی رعنا ریخته
 در چشم اختر موکت کجلی که زرقا ریخته^۵

در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

بگذشت ماه فرودین اردی بهشت آمد ز راه
 باد صبار و بار آمد سپرده گام گام
 در جگر لاله زگر عود مطرا سوختند^۲
 بگرست تا نشاند کرد خندید تا نشاند سیم
 روی زمین شد بر شمر و زهر شمر بسته گهر^۳
 در هر دین هر کب تمام بر بسته از باقوت ورر

آراستند از بهر گیل بس ز مردین اورنگ و گام^۱
 روننده خس یا شنده مشک از راه و اندر راه شاه
 کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
 از بهاری زار زار شاخ شکوفه قائم قام
 آمد برون جیش تتر نهاده بر تارک کلاه
 با حربه افکن چاوشان نشست گل در باز گاه^۹

۱ - کیش نبردان ۲ - بیلک نوعی از پیکان که آرا مانند بیل کوچک سازند ۳ - چالش جنگ و جدال
 ۴ - سعیر آتش افروخته - اثر فلک آتش - مشک سارا مشک خاص ۵ - ررقا الیمامه نام زمی از قبیله حدیس که
 اسیر سز بین بود و از سه روره راه میبید ۶ - گام سخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی
 خوشی که بدان بچور کنند ۸ - شمر گودال آب و حوض کوچک ۹ - چاروس لقب لشکر و قافله

چون شیر و این پنجه جرم که نوز و دونه کاست
 گر چشم زخمی زد فلک گو باز دیگر تا ملک
 بگسارده بادا غمی کاندر دات آمد فرود
 هر دل بخاور اندرون از کار تو شد جفت درد
 مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد بر عدو
 گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید
 گردون نهاد خویشان بنمودمان از کار تو
 از داغ تو چرخ برین لرزنده بودی بر سرین
 زمین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند
 انجام ایشاه گرین پر دخته خواهد شد زمین
 در باغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد
 همچون نگین جمرها گرد جهان از دست دیو
 گفتم بیک تازی پسر لقیل خصم تو بطور
 گر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق
 نه نه گرش یکبارگی آرم از رخ شسته بدست
 از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار
 کارش فرو بسته چنان بادا که گر در خرمنی
 اندر زمین بوم او گر زآنکه کاوی با کنند
 چون جوهری نبود نخست آنجا عرض کند کجا
 مر مرغ را باید سری و آنگاه میباید پری
 نام تو حلیه هر تناست ورنه مدیحی کی شود
 اندر صف سیارگان بر قدر خود افزود تیر^۸
 در لفظ تازی خسرو امر دست وزن شمس و قمر

بر صولت و از صولتش بانگ شغالان پر گاه
 اسپند در بجمر کند خواهد زشه عذر گناه
 تا از غمت خم گشته ماند بالای خاور هم در تاه
 هر لب بخاور اندرون از کار تو شد جفت آه
 گو گر خممار آید برون آن دیو سوز خصم گاه
 نیلی همیشه روی اوست از قیر بد عهدی سیاه
 فرجام کار بد گهر جز این نبود در هیچگاه
 زیر انمود او توسمی خم زد چو دزد از شاه راه^۱
 بس دیو کو بر جای چم بنشاند و بنشاند بگناه^۲
 از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
 هم زود گردد زیر بی پخچیده آلوی سیاه^۳
 گر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
 یرجو نجات من نخطر گفتا که کن يبلغ مناه^۴
 مر شاه را داند مصیب مر چرخ را مخطی و ساه^۵
 بر فعل زشت خود شود هم خود در این محضر گواه
 هم روز او بادا سیه هم خانه ولسن تباد^۶
 یازد بدستان دست او نارد برون الا که گاه
 جز بار نخمه اهرمن رویان نبینی بک گیاه
 زو این عرضها و استدان یعنی که این جوهر بگاه
 سرکن جدا این مرغ را پرتش فکن در قمر چاه
 نام ترا رفعت فرا یا بر تو افزاینده چاه
 زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه
 اینست بهر روزی رهی و آنت بهر شب باد داده^۹

۱ - خم زدن از راه کج شدن و پیراهه رفتن ۲ - گاه نخت سلاطین ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پخچیده
 بفتح باه فارسی و سکون خاه پهن و نرم شده ۴ - قبل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از مملکت حمیر
 ۵ - مخطی و ساه اسم قاعل از خطا و سهو ۶ - ولسن نام رئیس جمهور آمریکا ۷ - کفند کذب آهنین
 ۸ - تیر ستاره عصاره ۹ - يقال طلعت الشمس و طلعت القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه تو هم شبر و است هم از برای شبروان
 دائم که کار دشمنت آشفته خواهد شد چنان
 خون گشت خواهد بعد ازین هر جرعه کز تشنگی
 گو آتش تیزش بمیرد نه که آبی میرسد
 نه نه که طوفانی رسد کاندرا نمود جهای وی
 تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده
 بادی پریشان آنچه چنان تا آنکه کوئی هر زمان
 زودا که سوی مصر و هند چشم و دل و بدخواه شاه
 در هیچ چشمی زین همه چشمی که دارد شرم نیست
 جز شوخ چشمیست و دون پرور نخواهد یافتن^۴
 گر جنبش او مستقیم بودی فرو ماندی ز کار
 بر دور بنهادش اساس زیرا تکرار منقطع
 از روز و شب زاد این فتن و رنه چرا بر طانوی
 آموزگار تو شود اندر دبستان ای شکفت
 چون نیست اندر چرخ تو ای چرخ جز غیر غلط
 خواهی بعمدا یا بسهویک تیر دیگر کن رها
 دوشید و بر کنند از بنه در هر چرا که چشم و شیر
 ای مردم خاور زمین ایران و افغان هندو چین
 با آدمی بیوند دیو حکم خرد داند محال
 گر از جریده مصر و شام برق ایمانی بر جهد
 نه چهره آرد سخن چون من سخن آراسته

بشود با نیرنگ ماه از پرتو سیماب چاه
 گو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه
 ریزد چو قیطی در قدح من قبل آن یدنیه فاه
 گو بفسراند آتشت هم بر سرت تفتیده گاه^۲
 کشتی مکر و حیلتت کردن نیارد آشنا
 لَا تَجْهَدَنَّ قَدِ بَلَّغَ فِي أَرْضِكَ السَّيْلُ زُبَاهُ^۳
 که از نحس آه آه که از تعجب واه واه
 مشتاق تر بینم از آن که مرد عین سوی باه
 این چرخ بی آرم را بشنو ز من بی اشتباه
 با چرخ و فصل از منطقی خواهد مرا و اکتناه
 زیرا که مر ابعاد را حدی است از صنع اله
 روزی ز دنباله شب و شامی ز دنباله پگاه^۵
 سامی شود در نیمروز جامی گذارد در هراه^۶
 تو همچو نو آموز پور او همچو بو نصر فرام^۷
 زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه
 نشان تو این دیوانه را از گاه در هر وانه گاه^۸
 مِنْ كُلِّ ذَاتِ الدَّرِّضَانِ مِنْ كُلِّ ذَاتِ الشَّعْرِ شَاهُ^۹
 تا کی بغفلت این چنین بردن پایان سال و ماه
 چونانکه حکم تجربت بیوند روغن با میاه
 نخر و شد او چون تندرم هر کز برای اتباه^{۱۰}
 نه کرده غواص عدن چون من در این دریا شماه

۱ - شبر و دزد - اشاره بهاهی که این هتاع از سیماب در چاه تختب نمیه کرد ۲ - گاه بونه در گری که زر
 و سیم در آن گذارند ۳ - فاعل بلغ السیل از بی یعنی رمید سبیل به بلندبهای زمین که آبجا را هیچگاه آب
 نیگیرفت - در موقعیکه کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد باید این مثل را گویند ۴ - شوخ چشم بیجا
 ۵ - پگاه صبح ۶ - بر طانوی بریطانی - سام جد رستم - نیروز سیستان ۷ - ابونصر فراهی صاحب
 نصاب العیون ۸ - گاه تخت - هروانه گاه جزی شکنجه و محل سیامت و محس ۹ - از هر پیش صاحب
 شی - از هر کوساند صاحب بشم - در بفتح اول و تشدید شبر و بسیاری آن ۱۰ - تندر رعده

نه ساربان آویخته چون من در ابراشتری
 کفتی برای کاروان در شب شده چاوش ماه^۱
در حکمت و پند با استقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه
 چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت
 جام جم از که آینه راز چرخ بود
 نشکفت اگر نهفته کند راز از دو چشم
 فرمانده زمین و زمانه بود قضا
 بر جم چو لوح ساده شد آن جام و نیز شد
 شحنة قضاست قاهر و مقهور او جهان
 راز زمانه سخره زاده زمانه نیست
 با صد هزار زیر کیش برگرفته گیر
 از چنبر زمانه نیآورده سر برون
 گیرم که آینه است رصد نمد اختران
 با محرمان کنند نهان آشکار و نیست
 با چرخ جام و آینه محرم نبود چون
 آئینه دلست سطرلاب راز چرخ
 گر از ذنب جدا نشود آینه سیه
 مگذر ز راه این گره ای آسمان نورد
 ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر
 ترسم بیوشدت دم این کافر از جهال
 نه نه که آینه تو شرر افکن آفریست
 در آینه قمر نه فزایش نه کاستی است
 از چشم تنگ و دیده ناراست بین تو
 جنبنده سقف آینه گون سیه هست
 هرگز نگشت محور از آن صورتی که هست

بیهوده بود کردن اسکندر آینه
 بودش چو شاخ بی نمر و بی بر آینه
 چوئش نداد آگهی از بیور آینه^۲
 فرمان چو از قضا رسد ای دیون بر آینه
 خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
 بر فیقلوس حقه بسته سر آینه
 لایعلم است جام و لایشعر آینه
 گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
 با مکر اوست ابله و بی مشر آینه
 دانای راز او نشود ای در آینه
 از راز اختراک نبود بر خور آینه
 با چرخ جام محرم و با اختر آینه
 جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
 هان از درون خویش بدست آور آینه
 هر صبح تیره بردم از خاور آینه
 تا تیره ات نگردد از این معبر آینه
 زین نا گزیر گره کندت بد تر آینه
 گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
 کاتش زند بخر منشان یکسر آینه
 هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
 کتر گشته ماه راست بهر کشور آینه
 زاینده حوادث گیتی هر آینه
 مانند دهر چرخ صور پرور آینه

با آسمان آینه گون دم بزن بعجز
 هین بر مکش غریب که می نشنود غریب
 کوری ندید آینه زبرا که کحل چشم
 منکر مشو ز قدرت بزدان و می نگر
 خواهی گر اضطراب دلم پی بری بنه
 در آینه جهان همه صورت نموده شد
 با صورتی نبود سزاوار آینه
 زین هر دو بعد چرخ برای نمود من
 من همچو آینه بدم و آینه چو آب
 انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش
 پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت
 نه نه که بد ز رشته مریم نسبیج من
 این آینه چو خشتی و من یحیی حصور^۳
 بر آینه جهان بوزیدم چو گرداز آن
 کرد سیاه تیره کند دیده بصیر
 من گرد او فشانده ز دامان خویشان
 در پیش صرصرم که کند کوه را زین
 بر روی او چو دود دویدم از آن مهفت
 نه من فرو ختم خود و نه او مرا خرید
 خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه
 این بد کنش زمانه تنم را شکست خرد
 آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر
 گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست
 آینه صورتش بنموده ولی از او

کتر دم همیشه گردد تیره تر آینه
 گر کور نیست آینه باشد گر آینه
 دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه
 بیشای بی ز مردمک و محجر آینه^۱
 بر دست مرد لرزان پیش خور آینه
 جز صورتی که بست برویش در آینه
 یا بهر صورتی بد نادر خور آینه
 نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
 گردد ز زنگ تیره در آبشخور آینه
 پنداشت همچو بافته شستر آینه
 یاره پلاس و دیبه بیکدیگر آینه
 هم بد سداد خون شکاف غر آینه^۲
 زیرا نگشت با من هم بستر آینه
 پوشیده رو که تا نشود مغیر آینه
 زین رو نهفت روی از این صرصر آینه
 وز کرد من کشیده بسر معجر آینه
 بودش بسان کشتی بی لنگر آینه
 روئی شکفته تر ز گیل انضر آینه^۴
 بودم گرانبها من و ارزاق خر آینه
 هر چند خونت نگردد از نشتر آینه
 سنگند حادثات و تن مضطر آینه
 الماس چون خدنگ بود اسپر آینه
 چون کور بی بصر که نهد در بر آینه
 لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

۱ - محجر بکسر میم کاسه چشم ۲ - غر زین بدکار و قبحه
 مهله مرنی که زن ندیده باشد آه کان سیداً و حصوراً
 و طراوت
 ۳ - خشتی بضم اول زن فاحشه - حصور بفتح اول و صاد
 ۴ - انضر افعال التفضیل از نضارت بمعنی تازگی و خرمی

آن چشم بسته بود در آئینه منطبع
هر و اعظمی که بهر طمع شد سخن فروش
گفتار او نموده بدان گول کبر مرد
هم عشو ده چون غولی و هم عشو خر چو گول
جوینای حمال باش نه گویای قیل و قال
بر خود میند گفته پیشینیان که از
هین بر یلاس خویش پرند کسان مدوز
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
سنگی زکان خویش بدست آرو میگداز
چون شد ز دوده سنگ بینی معاینه
ابری ز بحر خویش بر انگیز و پاک کن
آئینه چمن بزداید باب اگر
در بر مرا چو قلم و گردون بود ز خویش
دارم ببر ز پرتو مینا گران چرخ
بکسر بصر شوی و برو بی غبار تن
بگداز تن چو صوفی صافی و برهن
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش
بزوده شد بدانش و حسن عمل روان
چشمی است بی غرض نگر آئینه در جهان
افزون ز هر چه هست نبیند نه کم از آن
زیبا و زشت را بتکارد بدان صفت
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید
بی لاف در بلاغ بود چون بیمبران^۱
ترویر و زرق هست نکوهیده خصلتی
بکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان

لیکن نه خویش دید نه پهنساور آینه
سکورست بر فراشته بر منبر آینه
کت نیست ای کند هوا از در آینه^۱
قول تراست فعل تو روشن تر آینه
تکشاد لب بخیره بخیر و شر آینه
تبدیل ~~سکما~~ نشود دیگر آینه
بر چین میند سرو نه بر کسمر آینه
گر از فروغ روز بود انور آینه
بزدای آنقدر که شود ازهر آینه
کندر میان سنگ بود مضمهر آینه
زنگ سخن که زشت بود اغبر آینه
گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه
صورت نمای گوهر و هم اختر آینه
بیننده حقایق بحر و بر آینه
آموزگار تو شود ایجان گر آینه
تا پاک رفته گردد ازین عتیر آینه^۲
زین شد امام اهل نظر بکسر آینه
چونانکه شد ز دوده بخاکستر آینه
تا بفکنی غرض ز درون بنگر آینه
نه احوست آینه نه اعدر آینه^۳
سکور را بود بعینه در دفتر آینه
زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه
در صدق و راستی است چوپینمبر آینه
زین لقمه پر نکرد چو تو ز اغر آینه^۴
گر سنگ خاره بیند و در گوهر آینه^۵

۱ - از در لایق و سزاوار ۲ - عتیر بکسر اول و سکون ناه و فتح پاک و گورد ولای ۳ - اعدر مرد بک چشم
رواحد العین ۴ - لاف هزل و غریب و مسخرگی ۵ - زاغر حوصک و چینه دان

باتریش و تلخ روئی هر بد خوئی بساخت
 نگذارده است فرق زمکین و ازیش
 بیمزد و همتی است نماینده عکوس
 نه همچو زید داده بچالیش رو بعمر و
 بیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست
 در آینه مظهر آدم بلیس دید
 آن خود پسندین که هم از خود رمنده گشت
 ای فتنه گشته بر خود و بر خوی خویشان
 مرگت آینه تو از آن میرمی ز مرگ
 آئینه خیال همیدون بود بفعل
 سرخی ز کونه تو زردی ز رنگ نست
 چون صنع داد صبغه بی رنگیش از آن
 چون رنگها نجلی بی رنگیست از آن
 بنمودن صور خودش زیب گوهری
 صورنگریست لیک نه بر دیبه و پرند
 پیمایش بلندی دیوار باره را
 تا موخت از معلم فرزانه ز ابتدا
 نشمرد خویش را بیزرگی ز هیچ نقش
 معنی نگارگر بدی آئینه در جهان
 دادی نشان گوهر جانت اگر بدی
 دیدار جان پاک نکردد میسرش
 بر تن چو گشت نفس بهیمیت کد خدا
 جز صورت سنور چه بنمایدش دگر

دارد حدیث خلق حسن از بر آینه
 در مرد نو شعار و کهن مژد آینه^۱
 هرگز نجست بهره سینم و زر آینه
 نه همچو عمرو تاخته بر جعفر آینه
 بنمود چون ز مایه جدا بیکر آینه
 چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه
 بنمود چون نهاد خودش بکسر آینه
 چون میرمی ز خود چه شدت همبر آینه
 زشتی و زشت راست چنان کاژدر آینه
 چون قوت خیال بود در سر آینه
 ورنه که نیست احمر و نه اصفر آینه
 هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه
 نه احور است آینه نه اسمر آینه^۲
 محتاج نیست زین بدگر زبور آینه
 بی خامه سزده و بی محبر آینه^۳
 از بهر هندسی است نکو مبصر آینه^۴
 جزیاب چون و چند از آن ده در آینه^۵
 دارد حذر ز آیت و استکبر آینه
 بنمودیت بشکل خر و استر آینه
 رسام ماده روبه و گرگ نر آینه
 آنرا که او نکرد رخ دلبر آینه
 نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آینه
 خر بنده چون نهاد بسر آخور آینه^۶

۱ - شعار ایس - مژد شلوار ۲ - احور سید بودن باسخت سیاه بودن بدن - اسمر گندم گون ۳ - حبر مرکب
 ۴ - مبصر بکسر میم اسم آلت است ۵ - ده در اشاره است معقول عشره ۶ - خر بنده کسیکه خر و الاغ را
 بکرایه دهد و آرا تیمار دارد و خدمت کند

نمایدت حقیقت گوینده جان که نیست
 تو خود نهاد خویش بدین درد درون خویش
 چون بنگری در آینه از عکس روی تو
 در من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه
 گر ز آینه چو سنگ شود چشمه روان
 خوشبوی گشت آینه کر عکس موی تو
 خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه
 زین صبح تا صبح دگر همچو من مدام
 بکوفت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار
 زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر
 و سوختی ز آتش دوربت چون دلم
 و بر فرو ختمش درون چون من از فراق
 سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستیمی
 شرح فراق روی تو گفتی بصدربان
 چون کعبه جمال تو بنماید از صفا
 جور تو گشت بدیش که گردد ز حسن خویش
 خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید
 در روی تو سعادت و اقبال دید بدیش
 گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف
 تر دامنمی است صحبت خوبان بذوق نفس
 ظاهر نظر نیازد اگر افتد اتفاق
 با سانه طلعتان و حجابی سمنبران
 هر گز خیانتی نکند در امانتی
 هم نیک محضر است بد انسان که دیده

جز چند و چون تکار گر جوهر آینه
 گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه
 تسخر زند به بتکیده آذر آینه^۱
 قارون شود ز لعل و گهر وز زر آینه
 کردی روان ز عکس لبث کوثر آینه
 گفتی بخود کشید همه عنبر آینه
 گریان شود چو ابر مه آذر آینه^۲
 بنشینند از فراق تو بر آذر آینه
 چون من همیشه نیست هلاهل خور آینه
 باشد فکر و خسته از این خنجر آینه
 انگشت راز گشتی از این اخگر آینه
 بودی بسان سینه من بجمر آینه
 خوردی چو بنده باده شوق کر آینه
 گر بود همچو بنده سخن گستر آینه
 گردد برای دل حرم و مشعر آینه^۳
 آگام و هست جانی لایغفر آینه
 زین اختراک بیعدد و بیمر آینه
 رین اختران ز جدول بو عشر آینه^۴
 فشاردش چو زانی بد محضر آینه
 خود را نکرد هرگز دامن تر آینه^۵
 میدان یقین که هست از آن اطهر آینه
 هم خواهر است آینه هم دادر آینه^۶
 مرخوی زشت را نبود مصدر آینه
 هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

۱ - آذر بتکر بدر یا عم حضرت ابراهیم که بت تراش بود ۲ - آذر ماه برج بهم از سال شمسی ۳ - مشعر بفتح
 میم جای قربانی و مزدافه که جایست میان عرفات و منی که و قوف در آن از مناسک حج است ۴ - ابو مشر بن یحیی
 جعفر بن محمد منجم معروف متوفی سنه ۱۷۲ ۵ - تردامن کنایه از فاسق و فاجر و عاصی و مجرمان است ۶ - نادر برادر

چون روز رسته‌خیز کند کرده‌ها پدید
 ترسدهمی که چون من و تو روز رسته‌خیز
 هر نطفه‌که در شکم مادر افتاد
 دارم یقین که آینه گردان روزگار
 پاداش دیو را بود آئینه چشمید
 کینه‌سرو است آینه بهر فراسیاب
 بخشنده شمایل نیکوست کردگار
 آئینه است ذات و صور اندر او عکوس
 نقش من و تو لعبت مرآت سبمیاست
 لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار
 پنهان شود ز دیده عارف همه صور
 خورشید ابره وار شود ابر آستر
 تا فتنه سپاه نگرده حجاب شاه
 یاری زیاوران هنرمند جو که سنگ
 ابدل تو خویش آینه خویش باش و بس
 روشن بخویش باش چو خورشیدنه چو ماه
 مه قنبر است و قنبر پا کیزه کیش را
 مه را چو قیر بود گر آئینه بی فروغ
 آورد بهر یوسف صدیق ارمغان
 تا بنگرد جمال خود و آورد سپاس
 من هم برای طلعت یوسف و خان عصر
 تا لطف طبع خویش در این آینه پدید
 وز آفرین و زه شان بر سر نهاد چوشاه
 هر شعر زین چکامه چوشا خیدست بر درخت
 بگشادهش بیازوی ستوار چون علی

پرهیز دارد از عمل منکر آینه
 از بهر بازخواست شود محض آینه^۱
 گردد برای او رحم مادر آینه
 دارد برای هر عمل از کفر آینه
 چشمید راست مارگز حمیر آینه
 گر بد فراسیاب پی نوقر آینه
 کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه
 پیش تو صور است نه مستبصر آینه
 لعبت پیش دیده و پرده در آینه
 گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه
 کردند ناپدید همه اندر آینه
 تمثال چون بطانه ظهاره بر آینه^۲
 بنشانند کرد تیره این لشکر آینه
 از خود نگشت بیمدد باور آینه
 گر داشتی طغان ز پی سنجر آینه
 کورا ز نور هور بود اهور آینه
 روشن بود ز خاک در حید آینه
 ز آن نور بر کشید بسر چادر آینه
 بار وفا گزین صفا پرور آینه
 و در حسن او فزاید زین و فر آینه
 کردم بسان طلعت آن مهر آینه
 بینند آنچه که صور اندر آینه
 درخشنده تاج فرهی و افسر آینه
 کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه
 گر بود سخت همچو در خیبر آینه

پیدچیدمش بصنعت داود چون زره
 بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود
 چون جرعه نوش چشمه دل بود خاطر م
 شهباز بود آینه در خورد دست شاه
 بر گشتن زمانه نمودت عیان که کرد
 دست و دهن نداشت و گرنه ازین ورق
 تار نوای نای و دف آید برقص و وجد
 روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو
 بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند
 آینه دیده که نماید صور ولی
 از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز
 از گوش ساز جام که در صنع این شراب
 این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم
 پیغاره کسش نکند خسته ز آنکه بست^۲
 چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر
 با آینه میچرخ که زهر بیت این نشید
 دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری
 از انعکاس اهل روان بخش تو اگر
 زمین پس ز شاخ سده برون آورد صغیر
 شد دست ازین چکامه بد انسان که کس زمی
 کرد آرزو که صورت طوطی دهد خدش
 شکر چرا طمع نکند آینه که دید
 آمودمش بلعل و گهر طوقی زر از آن
 بی گوش بود آینه ز پهن کرد گوش
 دریای من ندیده و کفهای موج او

پولاد وار بود بسختی ار آینه
 بر مایه ور ضمیر بود ایسر آینه
 سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه
 بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
 حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
 کردی دف و ز خامه من مزمر آینه
 چو نانکه از نسیم صبا عرعرا آینه
 افکنند بن ز خامه پر شکر آینه
 ناقص توئی نه ناقص و نه ابر آینه
 معنی نمائیدند ای سرور آینه
 اعجاز کرد و کرد می احمر آینه
 جز طبع من نداشت دگر معصر آینه^۱
 گر چه ز سنگ دید زبان و ضر آینه
 بر خود ازین سخن زره و مغر آینه
 عقل از برای مردم دانشور آینه
 دارد بدست خویش برند آور آینه^۲
 تا نشکند ازین سخنت محور آینه
 چون مرغ عیسوی شد جاناور آینه
 کز روح قدس یافت کمون شهپر آینه
 ناخورده درد و صاف زیك ساغر آینه
 تا چینه از چکامه من شکر آینه
 در کلك من مزاج نی عسگر آینه
 گردن فراز گشت بدین چنبر آینه
 چون بر مثال خواجه مه چاکر آینه
 در حیرت او افتاد ازین فرغر آینه^۳

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت و اسباب فشردن و بیرون کشیدن آب و روغن ۲ - پیغاره طعنه و سرزنش
 ۳ - چخیدن گوشیدن و سنیزه کردن - نشید شهر که در جواب شعر دیگر خوانند - برند آور نیغ و شمشیر جوهر دار
 ۴ - فرغر گودال آب و نهر کوچک

خرسند شد بدسته گل از بهار من
 آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا
 در لای بود پای فرو بسته و کشون
 دوشیزه بود آینه نادیده جفت و خفت
 دی بود تا توان و شد امروز با توان
 چابک روی ز کلک من آموخت تا که گشت
 با این چنین فروز کز او هور بردوام
 آئینه گشت شهره چو بز دو دمش ز زنگ
 فرمان بمن دهد نه بخاقانی کبیر
 با نقش کعبتین من آمد بدر چو برق
 آئینه در زمانه او بود شاعری
 گر نادره زمانه بد آدون که گفت او
 در عهد او گر آینه میکرد ساحری
 بر آینه توانگر وی از عطای شاه
 بنگر چه خوش دوید نیاورده زیر ران
 گر از بهار او چو کیارست آینه
 در فرودین او اگر آینه خوش شکفت
 میزان راستی است چو آئینه پس خلاف
 محصر بیدش قاضی و شاهد چرا برم
 کردم برای دیده آنکس که دیده نیست
 شد حنجرم چو صورت او کز این سطور
 الفاظ را ز شوخ بشاعت بهشت پاک
 روضه بهشت وارشد این چامه از خوشی
 هر بیت ازین قصیده در این روضه چشمه ایست

غافل ز باغ با صمن و نستر آینه
 بر زد خروش چون زهوا تندر آینه^۱
 یا زید هر دو دست بدو بیکر آینه
 امشب بنواز در حرم شوهر آینه
 فردا کند بنیروی خود مفضل آینه
 کشتی میان بحر و صبا در بر آینه
 زیبا بود بهار که قیصر آینه
 وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
 گر در میان ما دو شود داور آینه
 نر دستبرد طبع وی از ششدر آینه
 شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
 ایدون شد از عنایت من اندر آینه^۲
 با طبع من قرین شد و شد اسحر آینه
 پیدش گرفت ای عجب این افقر آینه
 نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه^۳
 رست از دیم چو عیبر و سینبر آینه
 خوشتر از آن شکفت بشهریور آینه
 ترمین کند قبول نه زو باور آینه
 هم شاهدیت عادل و هم محضر آینه^۴
 لاغر تنم چو رعد ازین حنجر آینه
 انگیخت رسته خیز بدین مسطر آینه
 شد اندرین قصیده مگر کازر آینه^۵
 و آن روضه راست آهو مینو چر آینه
 کش رست از کنار چو نیلوفر آینه

۱ - تندر رعد - ۲ - آدون اشاره زمان ماضی - ایدون زمان حال یعنی اکنون - اندر صیغه تفضیل از قدرت
 ۳ ادهم اسب سیاه - اشهب اسب سفید - اشقر اسب سرخ - ۴ - محضر ورقه استشهاد - ۵ - شرح چرک و کتا
 بشاعت سزه بد و بوی بد - کازر رخت شوی